

نفرین

زنانه

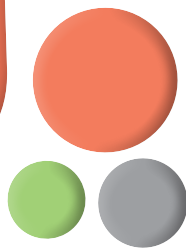
ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
اسفند ماه ۱۳۹۵
دوره جدید شماره ۱۴۳ (پیاپی ۵۰۴)
قیمت ۲۰۰۰ تومان



پیش به سوی آینده
دوست دانای بازرگان
نوروز در اسارت
یک، دو، سه... ورزش



برخیز که می‌رود زمستان
بگشای در سرای بستان
برخیز که باد صبحِ نوروز
در باغچه می‌کند گل افشان





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۴۳، اسفند ماه ۹۵
قیمت: ۲۰۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: یوسف قدیانی
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: امیر نساجی

- ۴ در سوال
- ۵ حکایت
- ۶ افسانه های زندگی
- ۸ روزنامه پیر
- ۱۰ لبخند های
پرزنت خاکریز
- ۱۲ فواندلای زندگی
- ۱۴ علی
- ۱۶ پرواز در قفس
- ۱۸ یک مدیت
یک داستان
- ۲۱ اندیز بازنه
- ۲۲ دور دور
دور دور
- ۲۴ از چرخه درار جماران
- ۲۵ جردول
- ۲۶ من می گویم،
تو بنویس
- ۳۳ نقد فارسی
- ۳۴ حکایت آن...
- ۳۶ روز روز
- ۳۸ عجایب
زندگی
- ۴۰ روز روز
- ۴۲ سبزو آسمان
- ۴۸ فالو
- ۵۰ ناهویبار خراسان

پیش به سوی آینده

چقدر زود اسفند ماه از راه رسید. روزها هفته‌ها ماه‌ها صبور و آرام گذشتند و به آخرین ماه سال نود و پنج رسیدیم. ما چه بخواهیم و چه نخواهیم زمان آرام و صبور می‌گذرد. دیری نخواهد پایید که شما هم به جوانی خواهید رسید و باید سکان هدایت این کشور پهناور را به دست بگیرید.

کشور عزیز ما ایران در طول تاریخ فراز و نشیب‌های فراوانی را پشت سر گذاشته است. حوادث تلخ و شیرین از پی هم آمده و رفته‌اند و در تمام این دوران ملت دلیر ایران با همت خودشان این کشور زیبا را از گزند در امان نگه داشته‌اند.

نبرد و دفاع هشت ساله‌ی مردم دلیر و قهرمان ایران با نیروهای بعثی صدام متجاوز نشان داد که این مردم مثل فولاد در حوادث بزرگ آبدیده شده‌اند و تا پای جان از اسلام و انقلاب و کشورشان دفاع خواهند کرد.

اما در کنار تمام این دلاوری‌ها باید بدانیم که ایران اسلامی اکنون نیازمند نیروهای جوان و با سواد و با هوش و دانشمندی است که باید با تمام توان برای آبادانی و پیشرفت این کشور اسلامی تلاش کنند. شما عزیزان نوجوان باید قدر لحظه‌لحظه‌ی زندگیتان را بدانید و از حالا نگاهتان به آینده باشد. زمان به آرامی می‌گذرد و دیری نمی‌گذرد که نوبت هنرنمایی شما عزیزان نوجوان می‌رسد. هر کدام از شما باید گوشه‌ای از کار را بر عهده بگیرید و افتخار آفرینی کنید. بی‌گمان آیندگان شاهد ظهور دانشمندان بزرگی از نسل شما نوجوانان امروز میهن اسلامی خواهند بود. آینده‌ی ایران اسلامی با وجود شما و اراده‌ی قوی شما روشن‌تر از همیشه خواهد بود. انشالله.

موفق و پیروز باشید

سردبیر



جایزه

مجرمی در حال فرار با لباس زننده،

خسته به دهکده‌ای رسید.

چند روز چیزی نخورده بود و گرسنه بود. جلوی مغازه

میوه‌فروشی ایستاد و به سیب‌های بزرگ و تازه خیره شد، اما پولی

برای خرید نداشت. دودل بود که سیب را به زور از میوه‌فروش بگیرد یا آن را گدایی کند. توی جیبش چاقو را لمس می‌کرد که سیبی را جلوی چشمش دید! چاقو را رها کرد...

مرد فروشنده سیبی را به سمت او گرفته بود. سیب را از دست مرد میوه‌فروش

گرفت. میوه‌فروش گفت: «بخور نوش جان، پول نمی‌خواهم.»

روزها، مرد مجرم و لالی جلوی دکه‌ی میوه‌فروشی ظاهر می‌شد و بی‌آن که کلمه‌ای ادا

کند، صاحب دکه فوراً چند سیب در دست او می‌گذاشت. یک شب،

صاحب دکه وقتی که می‌خواست بساط خود را جمع کند، صفحه‌ی اوّل

روزنامه به چشمش خورد. عکس توی روزنامه را شناخت. زیر عکس

نوشته بود: «قاتل فراری»؛ و جایزه تعیین شده بود.

میوه‌فروش شماره‌ی پلیس را گرفت... موقعی که پلیس او را

می‌برد، به میوه‌فروش گفت: «آن روزنامه را من جلو دکه تو

گذاشتم. دیگر از فرار خسته شدم. هنگامی که داشتم برای

پایان دادن به زندگی‌ام تصمیم می‌گرفتم به یاد مهربانی تو

افتادم. بگذار جایزه‌ی پیدا کردن من، جبران زحمات تو

باشد.»

گابریل گارسیا مارکز



از ستاره‌ها

شهید عاصمی، حماسه‌آفرین عملیات بدر

سال ۴۱ در کاشمر به دنیا آمد. دوران دبیرستان پیش‌تر از همه فعالیت می‌کرد. مسئول هنری انجمن اسلامی دبیرستان بود. با شروع جنگ پا به میدان گذاشت.

حماسه‌وار رفت

سردار شهید علی عاصمی با مین و مواد منفجره آشنای همه‌روزه بود. فرماندهی یگان تخریب در چندین لشکر و سپس یگان تخریب قرارگاه کربلا به عهده‌ی او بود.

یکی از بزرگ‌ترین حماسه‌آفرینی‌های او در عملیات بدر بود. آن‌جا که دشمن با تمام توان تصمیم به باز پس‌گیری منطقه داشت. تنها مسیر عبور، جاده‌ای به نام خندق بود. اطراف جاده را آب فراگرفته بود. تانک‌های دشمن هم بی‌امان شلیک می‌کردند. آن‌ها از همان مسیر جلو می‌آمدند.

باید کاری انجام می‌شد. باید جاده بریده می‌شد!

دو نفر از بچه‌های واحد تخریب با حجم زیادی از مواد منفجره از خاکریز جدا شدند.

در زیر بارش گلوله‌های خمپاره، خود را به محل موردنظر رساندند.

کار جاسازی مواد منفجره انجام شد. سیم رابط به چاشنی متصل شد. دنباله‌ی سیم در دست بچه‌های تخریب بود. آن دو رزمنده به سمت نیروهای خودی دویدند. ناگهان انفجار گلوله‌ی خمپاره هر دوی آن‌ها را به سختی مجروح کرد.

تنها یک نفر می‌توانست این مأموریت را به پایان برساند. همان که با سرعت به سوی آن دو می‌دوید. مجروحین را به سوی عقب فرستاد. ادامه‌ی سیم را با خودش به داخل چاله‌ی مخصوص آورد.

دسته‌ی انفجاری را کشید. لحظه‌ای صبر کرد. اما مواد، منفجر نشد!

سرش را از چاله بالا آورد. حالا دیگر تانک‌ها حساسی نزدیک شده بودند. از چاله بیرون پرید!

به سمت محل استقرار مواد دوید. در راه محل پارگی سیم را دید. آن را متصل کرد و دوباره برگشت. باز هم دسته‌ی انفجاری عمل نکرد. ترکش خمپاره‌ها چند جای دیگر سیم را پاره کرده بود. فکری به ذهنش رسید. فتیله‌ی انفجاری را به نزدیک مواد برد. آن‌جا فتیله را روشن کرد. بعد هم به سمت خاکریز بچه‌ها شروع به دویدن کرد.

شمارش معکوس را شروع کرد. لحظاتی بعد انفجار بسیار مهیبی رخ خواهد داد.

در راه پایش میان سیم‌های خاردار گیر کرد. هرچه تلاش کرد بی‌فایده بود. خودش را روی زمین انداخت. سرش را به میان دستانش فرو برد.

انفجار بسیار مهیبی رخ داد. حفره‌ای در دل جاده ایجاد شده بود. اگر دو تانک را هم داخل آن می‌انداختی پر نمی‌شد.

کم‌تر کسی باور می‌کرد که این فرمانده شجاع زنده باشد.

لحظاتی بعد در میان دود و گرد و غبار شخصی آهسته به سمت خاکریز آمد.



وقتی رزمنده‌ها را دید از حال رفت و افتاد.
علیرضا عاصمی آن روز یک عملیات را نجات داد.
خدا خواست او زنده بماند.

دی‌ماه سال ۱۳۶۵ وقتی عراق با موشک‌های جدید خود کرمانشاه را
هدف قرار داده بود، برای خنثی کردن یک موشک عمل نکرده داخل گودال
رفت.

همه‌ی نیروها را از محل اصابت موشک دور کرد. گویی می‌دانست لحظه‌ی دیدار فرا رسیده.
دقایقی بعد صدای انفجار مهیبی آمد. این انفجار علمدار تخریب را به آسمان فرستاد. او
دیگر برنگشت.

منبع: شهید گمنام / ۷۲ روایت از شهدای گمنام و جاویدالآخر / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی / ۱۳۹۳

فرمانده قلب‌ها

وقتی در مریوان بودیم، برای انجام امور نظافت، نوبت‌بندی کرده بودیم و هر روز، یک نفر وظیفه‌ی نظافت
را برعهده داشت. روزهای چهارشنبه‌ی هر هفته نوبت سردار حاج احمد متوسلیان بود. او با وجود مسئولیت
سنگین فرماندهی، در هر حالت و موقعیتی، نوبت انجام مسئولیت نظافت را رعایت می‌کرد. هیچ کاری، هر
چقدر هم که مهم بود، مانع حضور سروق و او برای نظافت نمی‌شد. سفره می‌انداخت و جمع می‌کرد. غذا و
چای آماده و تقسیم می‌کرد. خیلی تمیز ظرف‌ها را می‌شست. سنگر، محوطه و حتی دستشویی و توالت‌ها را
به دقت نظافت و ضدعفونی می‌کرد.

شاید بعضی‌ها چنین اعمالی را برای یک فرمانده شاخص نظامی جایز نمی‌دانستند، اما حاج احمد منطق
دیگری داشت. او می‌گفت: «فرمانده کسی است که در خط‌مقدم، برادر بزرگ‌تر است و در سایر مواقع،
کم‌ترین و کوچک‌ترین برادر رزمنده‌هاست.» حاج احمد با این رفتار خود بر قلب‌های بچه‌ها حکومت می‌کرد.

منبع: می‌خواهم با تو باشم / خاطراتی از شهید احمد متوسلیان / به کوشش علی اکبری / ۱۳۹۵

حاج مهدی

هوای بیرون چادر خیلی سرد بود. سرما تا مغز استخوان رسوخ می‌کرد. برف همه‌جا را پوشانده بود.
صخره‌های قندیل بسته در زیر نور ناپیدای ستارگان، عظیم و باشکوه جلوه می‌کرد. «حاج مهدی!» به طرف
سنگر آشپزخانه می‌رفت. داخل شد.

شب به نزدیکی‌های سحر رسیده بود. ناگهان از خواب پریدم اما نمی‌دانستم چرا؟ خش‌خش چادر،
چشمان خواب‌آلودم را به سمت صدا که از خروجی چادر بود، کشاند. حاج مهدی بود. داشت از سنگر
خارج می‌شد.

تعجب کردم. پرسشی در ذهنم به وجود آمد: «در این هوای سرد برای چه کاری بیرون می‌رود؟»
حسن کنجکاوی‌ام تحریک شد. تصمیم گرفتم دنبالش بروم تا از کارش سر دریاورم. دل از
رختخواب گرم کندم و زدم بیرون.

حاج مهدی به طرف سنگر آشپزخانه می‌رفت. داخل شد. «چراغ پریموس» را روشن
کرد. دوباره آمد بیرون. ظرفی پر از برف کرد و دوباره داخل شد و ظرف را گذاشت
روی چراغ. نزدیک‌تر شدم. رفتم کنار حاج مهدی. سلام کردم. جواب شنیدم.
اما نگاه حاج مهدی پر از تعجب و سؤال بود. نگذاشتم حاجی لب باز کند.
پیشی گرفتم و گفتم: «حاجی! این موقع شب، این‌جا؟ توی سنگر

ادامه در صفحه‌ی ۴۴



پهلوان

پوریای ولی وضو گرفت و به نماز ایستاد. فردا روز مهمی بود. قرار بود با قوی‌ترین پهلوان هندی کشتی بگیرد. مثل همیشه؛ قبل از مسابقه به مسجد آمده بود تا دعا کند. نزدیک طلوع آفتاب بود که صدای حق‌حق گریه شنید. تعجب کرد. در تاریک و روشن هوا، به اطراف چشم‌گرداند و زنی را دید که در گوشه‌ی مسجد نشسته است و گریه می‌کند. با ناراحتی جلو رفت و آهسته پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟ می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

زن سرش را بلند کرد. پیرزنی غریبه بود. پوریای ولی دوباره پرسید: «چه مشکلی داری مادر جان در این شهر غریب هستی؟»

پیرزن آهی کشید و گفت: «بله غریب هستم. من و پسرم برای مسابقه‌ی کشتی به این جا آمده‌ایم. حتماً تو هم شنیده‌ای که پهلوانی از هند آمده تا با پهلوان شما کشتی بگیرد. تو پوریای ولی را می‌شناسی؟»

پوریا آهسته سرش را تکان داد و گفت: «بله! او را خوب می‌شناسم. او باعث ناراحتی شما شده است؟»

پیرزن گفت: «قرار است که فردا با پسرم کشتی بگیرد. اما از وقتی که پسرم او را دیده است، ترسیده و مدام به خودش می‌گوید که شکست می‌خورد. می‌ترسم که فردا ببازد.»

پهلوان گفت: «خوب مادر جان! در هر مسابقه‌ای یک نفر شکست می‌خورد. تا

شکست نخورد که نمی‌تواند پیروز شود.» پیرزن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «اما اگر شکست بخورد، اعتبارش را در دربار هند از دست می‌دهد. دیگر پهلوان اعظم نیست. دیگر نمی‌تواند سرش را بلند کند. بدتر از همه؛ شاه خشمگین می‌شود.»

پوریای ولی گفت: «کارش اشتباه است. چرا امیدش به دربار و شاه است؟! پوریای ولی به همین دلیل پوستین‌دوزی می‌کند. کار می‌کند تا دستش جلوی کسی دراز نباشد.»

پیرزن سرش را تکان داد و گفت: «من این چیزها را نمی‌دانم! فقط می‌دانم که اگر پسرم ببازد، دلش می‌شکند.» بعد دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا اگر دل پسرم بشکند، دل من پیرزن هم می‌شکند. نگذار دل من مادر بشکند.» و با شدت به گریه افتاد. پوریای ولی لحظه‌ای به پیرزن نگاه کرد و بعد زیر لب گفت: «خدایا! چکار کنم؟» و آهسته از مسجد بیرون رفت.

روز بعد، جمعیت زیادی برای تماشای کشتی آمده بودند. در گوشه‌ی میدان، تخت و سایه‌بانی برپا کرده بودند و شاه آن جا نشسته بود و با خوشحالی، منتظر شروع مسابقه بود. با صدای شیپور جارچی، دو پهلوان وارد شدند. مادر پهلوان هندی که در جایگاه درباریان نشسته بود، تا پوریای ولی را دید، آه از نهادش برآمد. با اشاره‌ی شاه، دو کشتی گیر، سرشاخ شدند. پهلوان هندی که از قدرت

بدنی پوریای ولی ترسیده بود، مدام عقب می‌رفت. بالاخره پوریای ولی دستش را در کمر او قلاب کرد و دو کشتی‌گیر درگیر شدند. اما برخلاف همیشه، پهلوان ایرانی، فن‌های منحصر به فردش را به کار نمی‌برد. حتی شاگردان پهلوان هم متوجه شده بودند که پهلوان مثل همیشه؛ کشتی نمی‌گیرد. انگار به پهلوان هندی فرصت می‌داد که به او حمله کند. اما پهلوان هندی هم توان زمین زدن پوریای ولی را نداشت. عاقبت پوریا، کمر پهلوان هندی را گرفت و با قدرت، او را بلند کرد و روی دست گرفت. همه با هیجان پوریا را تشویق می‌کردند. شاه می‌خندید و پیرزن از ناراحتی، چشم‌هایش را بسته بود. ولی یک دفعه همه چیز عوض شد.

برای لحظه‌ای پوریا، پهلوان هندی را بالای سرش نگهداشت ولی بعد؛ پایش لغزید و به زمین خورد و در خاک نشست. مردم نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند، باور کنند. پهلوان‌شان به خاک افتاده بود. پوریای ولی شکست خورده بود. تنها کسی که می‌توانست باور کند، فقط پیرزن بود.

روز بعد، شاه پوریای ولی را به دربار خواند. وقتی پهلوان وارد شد، پیرزن و پسرش را دید که نزدیک شاه نشسته‌اند. پوریای ولی سرش را پایین انداخت و سلام کرد. شاه لبخندی زد و گفت: «پهلوان! حریف با تو حرف دارد.»

پوریای ولی سرش را بلند کرد. پهلوان هندی در حالی که با احترام به او نگاه

می‌کرد، گفت: «پهلوان! من امید نداشتم که پشت شما را به خاک برسانم و وقتی در میدان مسابقه به زمین افتادید، فکر کردم که حرف‌هایی که درباره‌ی قدرت و مهارت شما شنیده‌ام، درست نبوده است. اما دیروز مادرم، ماجرای ملاقات‌تان در مسجد را برایم تعریف کرد.» بعد با مهربانی نگاهی به مادرش انداخت و در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود؛ گفت: «حالا می‌دانم که چه شد که توانستم پشت پهلوان پهلوانان را به زمین بزنم. من درس بزرگی از شما گرفتم. وقتی شما که شهرت‌تان در همه جا پیچیده، از شکست نمی‌ترسید، من هم باید شکست را قبول کنم.» بعد بازوبند پهلوانی را از دستش باز کرد و گفت: «خواهش می‌کنم بازوبند را به بازوبتان ببندید.»

پیرزن دستش را روی شانه‌ی پسرش گذاشت و گفت: «اما مهم‌ترین درسی که پسرم گرفت، جوانمردی بود. پهلوانی فقط به زور نیست، به جوانمردی است.»

پوریای ولی، پهلوان نامدار و عارف ایرانی است که معروف است کسی نتوانست پشت او را به خاک بزند. او قبل از اینکه پهلوان باشد، عارف و شاعر بود. ابیات زیر، از معروف‌ترین اشعار اوست.

**گر بر سر نفس خود امیری، مردی
گر بر دگری تکیه‌نگیری، مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده‌ای بگیری، مردی**



آب یخ

آن‌ها زودتر از ما خیز می‌روند، سؤال می‌کردند.

دقایقی گذشت و ما به راه خود ادامه دادیم. ناگهان سوت خمپاره آمد و قاطری که در کنارم بود سریع خیز رفت. من هم که روی جاده دراز کشیدم، ناگهان افتاد به شکم و ران قاطر. خوب که توجه کردم، دیدم جای چند زخم بزرگ که خوب شده بود، روی بدنش وجود دارد.

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. بچه‌ها پرسیدند که چرا می‌خندم، گفتم: «شماها می‌دونین چرا قاطرها زودتر از شما خیز میرن؟»

جواب همه منفی بود. با خنده گفتم: «خب معلومه! این بیچاره‌ها توی عملیات قبلی ترکش خوردن و اعزام مجددی هستن و دیگه می‌دونن با سوت خمپاره باید خیز برن که دوباره زخمی نشن!!»

منبع: خاطرات شهدا - مهاجر جنوب - گروه حماسه و دفاع - صراط نیوز

مهمان ویژه

بعد از نهار و لو شده بودیم داخل سنگر. روزهای اولی بود که به خط مقدم اعزام شده بودیم. شیرینی خواب

آب را سر کشید. پارچ آب را تگون داد و گفت: «اینکه یخ نیست. این چیه؟!» حاج مسلم آشپز، سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت: «من که گفتم اینا دندونای مصنوعی منه! یخ نیست، اما کسی گوش نکرد، منم گفتم گناه دارن بزار بخورن!» هنوز حرفش تموم نشده بود که همه با هم داد زدیم: وای!

از سنگر دویدیم بیرون. هر کسی یه گوشه‌ای سرشو پایین گرفته بود تا...! که احمد داد زد: «مگه چیه! چیز بدی نبود! آب دندونه! اونم از نوع حاج مسلمش! مثل آب نبات.»

قاطرهای ماهوش!

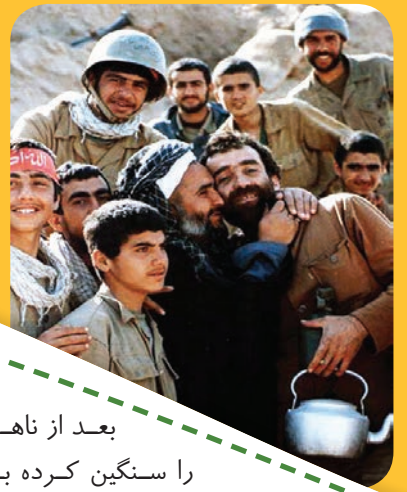
وسط عملیات بود و آتش خمپاره. تدارکات لشکر، برای انتقال مهمات و آذوقه‌ی نیروها، تعدادی «قاطر» به خدمت گرفته بود. هنگامی که در ارتفاعات، در کنار ستون نیروها بالا می‌رفتیم، تا سوت خمپاره می‌آمد قاطرها زودتر از ما خیز می‌رفتند روی زمین تا ترکش نخورند! چندبار که شاهد خیزرفتن قاطرها بودیم، بچه‌ها متعجب از یکدیگر علت این را که چرا

شلمچه بودیم. از بس که آتش سنگین شده بود، دیگر نمی‌توانستیم خاکریز بزنیم. حاجی گفت: «بلدوزرها رو خاموش کنید بزارید داخل سنگرها تا بریم مقر».

هوا داغ بود و ترکش، گل‌من آب را سوراخ کرده بود. تشنه و خسته و کوفته، سوار آمبولانس شدیم و رفتیم. به مقر که رسیدیم ساعت دو نصفه شب بود. از آمبولانس پیاده شدیم و دویدیم طرف یخچال. یخچال نبود. گلوله‌ی خمپاره صاف روش خورده بود و برده بودش تو هوا. دویدیم داخل سنگر. سنگر تاریک بود، فقط یه فانوس کم نور آخر سنگر می‌سوخت.

دنبال آب می‌گشتیم که پیر مرادی داد زد: «پیدا کردم!» و بعد پارچ آبی رو برداشت و تگون داد.

انگار یخی داخلش باشه صدای تلق تلق کرد. گفت: «آخ جون». و بعد آب رو سرازیر گلوش کرد. می‌خورد که حاج مسلم - پیرمرد مقر - از زیر پتو چیزی گفت! کسی به حرفش گوش نداد. مرتضی پارچ را کشید و چند قُلپ خورد. به ردیف همه چند قُلپ خوردیم. خلیلیان آخرین نفر بود. تَه



«یه خانم... تو خطّ مقدم!؟»

پرده‌ی سنگر را بالا زد و محترمانه گفت: «بفرمائید... خوش آمدید.» همه کنار هم ایستادیم. چند نفری که هنوز خمیازه می‌کشیدند، لباس‌هایشان را مرتب کردند. سایه‌ی بلندی در دهانه‌ی سنگر پشت به نور ظاهر شد. لباس نظامی داشت و چیزی روی سرش انداخته بود.

بچه‌ها خواب‌زده شده بودند و من و امیر را هاج و واج نگاه می‌کردند. امیر دستی به موهای مشکی و مجعدش کشید و گفت: «زود پاشید سنگر رو مرتب کنید. فکر می‌کنم الان پشت پرده منتظره.» علی که بیش‌تر از بقیه از خواب نصف و نیمه‌اش عصبانی شده بود، با عجله پیراهنش را پوشید، بقیه هم غرغرکنان تندتند سنگر را مرتب کردند. امیر رفت و کنار دهانه‌ی سنگر ایستاد. از مرتب شدن چند دقیقه‌ای سنگر سرش را به علامت رضایت تکانی داد. پرده‌ی سنگر را بالا زد و محترمانه گفت: «بفرمائید... خوش آمدید.»

همه کنار هم ایستادیم. چند نفری که هنوز خمیازه می‌کشیدند، لباس‌هایشان را مرتب کردند. سایه‌ی بلندی در دهانه‌ی سنگر پشت به نور ظاهر شد. لباس نظامی داشت و چیزی روی سرش انداخته بود. با شانه به عباس زدم و آرام گفتم: «فکر کنم خارجیه!... شاید از صلیب سرخ آمده یا...». عباس پوزخندی زد و گفت: «اسمش اکرمه، تو می‌گی خارجیه!» گفتم: «آخه... نگاه کن.» عباس

بعد از نهار، پلک‌ها را سنگین کرده بود. خط آرام بود. گاه‌گاهی صدای خمپاره و تکتیراندازها به گوش می‌رسید. خُرّو پُف علی هم بلند شده بود. در فکر روزهای آموزشی بودم که پرده‌ی سنگر بالا رفت و نور بیرون پاشید داخل سنگر. از سایه‌ی درشت و کوتاهی که در دهانه سنگر بود، امیر را شناختم. نور، چشم‌ها را می‌زد. صدای یکی - دو نفر بلند شد: «پرده را بنداز.»

پرده که افتاد، سنگر دوباره تاریک شد. نور کم درичه‌ی بالای سنگر، باز نمایان شد. امیر سراسر سنگر را نگاه کرد. بیش‌تر بچه‌ها خوابشان برده بود. جلوتر آمد. چشمان سیاهش برق می‌زد و لبخندی صورت گرد و سفیدش را پُر کرده بود. صدایش را صاف کرد و گفت: «برادرا... یاالله... یاالله» عباس چفیه را روی صورتش کشید و گفت: «زهر مار... چشم تازه گرم شده بود.»

امیر بی‌توجه به او، صدای دورگه‌اش را بلندتر کرد: «یاالله... برادرا... یاالله... اکرم داره می‌آد داخل!» عباس چفیه‌اش را پایین کشید و گفت: «مگه مَرَض داری بچه‌ها رو اذیت می‌کنی! ... اینا شب شناسایی دارند.»

امیر برعکس همیشه، آرام و سنگین گفت: «خود حاجی دستور دادند بیان سنگر ما... پاشید پشت سر من دارد می‌آید!» از جایم بلند شدم و بلند گفتم:

سرش را بلند کرد. نگاهش کرد و گفت: «نمی‌دونم... شاید...»

صدای امیر حرفش را قطع کرد: «خواهش می‌کنم بفرمائید، بچه‌ها منتظرند»، او هم گردنش را خم کرد و داخل شد. با صدای کلفت و غلیظی گفت: «سلام علیکم». بعد پرده افتاد. با تعجب به او خیره شدیم. از نگاه سنگین ما، سرش را پایین انداخت. سکوت سنگر با انفجار خنده‌ی امیر شکست. به یکدیگر نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. از خنده‌ی ما تعجب کرده بود، چفیه‌ی روی سرش را پایین کشید و روی گردنش مرتب کرد. عباس با چشم و ابرو، به علی اشاره کرد، علی هم چشمکی زد. چند دقیقه بعد، هر دو پتویی را از پشت سر انداختند روی امیر. ما هم که از امیر رودست خورده بودیم و خواب دلچسب بعدازظهر را هم از دست داده بودیم، همراه آن دو ریختیم روی پتو. مُشت و لگد بود که بالا و پایین می‌رفت. امیر زیر پتو داد و فریاد می‌کرد، اما هیچ‌کس کوتاه نمی‌آمد و دست‌بردار نبود. صدای بچه‌ها سنگر را پُر کرده بود. بالاخره عباس دلش به رحم آمد و گفت: «بسشه... فکر کنم دیگه ادب شده باشه». پتو را بالا زدیم، امیر مثل پرنده‌ی اسیری پرید

ادامه مطلب در صفحه‌ی ۴۵

عجیب ترین دریاچه

در سال ۱۵۹۵، وقتی «سیر والستر والی» که یک انگلیسی بود، وارد جزیره‌ای در غرب هند شد. او نخستین اروپایی بود که درباره‌ی مکان عجیبی که مقدار زیادی قیر در آن وجود داشت، چیزهایی شنید! امروزه، این مکان به نام دریاچه‌ی قیر معروف است. یک مکان خارق‌العاده و سحرآمیز که احتمالاً بزرگ‌ترین مخزن قیر طبیعی در جهان است. وسعت این دریاچه، ۴۴ هکتار و عمق آن حدود ۸۲ متر است. قیر این دریاچه، حدود ۵۰ میلیون سال قبل، از فسیل باقی مانده از موجودات دریایی، در لابه‌لای سنگ‌ها درست شده است و بعد در طی میلیون‌ها سال، بر اثر حرکت و جابه‌جایی سنگ‌ها، به سطح زمین رسیده و بر اثر گرمای خورشید، حالت مایع پیدا کرده است. سطح این دریاچه، از چین‌های خاکستری رنگی پوشیده شده که حفره‌هایی در بین آنها موجود است که در موقع بارندگی آب باران در آنها جمع می‌شود. سطح دریاچه، همواره در حال حرکت از مرکز دریاچه به سمت لبه است. به خاطر خروج گازها از قیر، حباب‌هایی بر سطح دریاچه تشکیل می‌شود و صداهایی از آن به گوش می‌رسد. اگر کسی روی این دریاچه‌ی قیر بایستد به آرامی در آن فرو خواهد رفت.

برس باهوش

این برس که Hair Coach نام دارد علاوه بر تمامی حسگرهای دیگر به شتاب‌سنج مجهز است و در صورتی که فرد بیش از اندازه محکم موهایش را شانه بزند، برس می‌لرزد!

میکروفون‌های درون این برس صدای موهای شکسته و آسیب‌دیده را ضبط می‌کنند و دیگر حسگرها اطلاعات شیوه‌ی نگهداری از موها توسط کاربر را جمع‌آوری می‌کنند. این اطلاعات در نهایت از طریق بلوتوث به اپلیکیشنی انتقال پیدا می‌کند و توسط نرم‌افزار تجزیه و تحلیل می‌شوند تا کیفیت موها ارزیابی شده و تأثیر شیوه‌های مختلف نگهداری از موها مشخص شود و در نهایت محصولاتی که می‌توانند به سلامت موهای فرد کمک کنند، معرفی خواهند شد.

پریز عجیب

پریزهای سبزی (دوستدار محیط‌زیست) در آمریکا به بازار آمده که می‌توان آن را در هر سطحی در معرض آفتاب قرار داد و از برق آن استفاده کرد.

این پریزهای برق که هیچ سیمی به پشت آن وصل نیست Window Socket نام دارد و می‌تواند تا ۱۰۰۰ Mah برق تولید کند. میزان برقی که این پریز تولید می‌کند برای شارژ انواع گجت‌ها مانند گوشی و... کافی است. این پریزها انرژی لازم را از باتری خورشیدی خود به‌دست آورده و روی شیشه نیز به راحتی وصل می‌شوند.



اشک غول

بر اساس افسانه‌های علمی، تپه‌های گردی که در جزیره‌ی بوئل در کشور فیلیپین قرار دارند، در واقع اشک چشم یک غول است که از چشمش ریخته است! بر طبق یک افسانه‌ی دیگر، دو غول عظیم‌الجثه با هم به مبارزه پرداختند و شروع به پرت کردن سنگ‌هایی به طرف هم کردند، که این تپه‌ها از آنها به وجود آمد!

همه‌ی این حرف‌ها افسانه است. در واقع هیچ کس نمی‌داند که این مجموعه تپه‌های گرد و عجیب، چگونه به وجود آمده‌اند. این تپه‌ها از جنس سنگ آهک هستند و احتمال می‌رود که در طی میلیون‌ها سال، به خاطر بارندگی به وجود آمده باشند. ۱۲۸۶ عدد از این تپه‌ها، مانند توده‌های کاه در یک مزرعه، کنار هم قرار گرفته‌اند! بعضی از آنها، گنبدی شکل و بعضی دیگر قیفی شکل هستند. این تپه‌ها، در فصول بارندگی، سرسبز و پر درخت می‌شوند، اما در فصول خشک، به خاطر تابش شدید آفتاب، پوشش گیاهی خود را از دست می‌دهند و رنگ شکلاتی قهوه‌ای پیدا می‌کنند. به همین خاطر هم هست که به این تپه‌ها، تپه‌های شکلاتی می‌گویند.

دفترچه یادداشتی از جنس سنگ

این دفترچه‌ها را می‌توان زیر آب و برای مصارفی همچون غواصی و... استفاده کرد. افزون بر این از این جنس کاغذهای سنگی برای تولید لوازم دیگری مانند پاکت‌های لوازم و پوشاک لوکس نیز استفاده شده است. گفتنی است هنوز قیمت این دفترچه‌ها مشخص نیست و فقط چند شرکت مرتبط با صنایع دریایی آن را سفارش داده‌اند.



سریع‌ترین

چینی‌ها با همکاری یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های قطارسازی جهان با استفاده از صفحات شناور مغناطیسی پیشرفته جدید (ماگلو) قصد دارند قطاری با سرعت ۶۰۰ کیلومتر بر ساعت بسازند. اکنون شرکت یادشده (CRRC) روی ۲ پروژۀ قطار سریع‌السیر با سرعت ۱۲۴ مایل بر ساعت و ۲۴۸ مایل بر ساعت کار می‌کند که دومی نسبت به قطارهای موجود در چین که دارای سرعت ۲۱۷ مایل بر ساعت هستند ۱۰ درصد انرژی کم‌تری مصرف می‌کند.



تخته‌ای در ابرها!

شرکت گوگل دوباره دست به کار شده و نسل جدیدی از تخته‌های وایت‌برد درسی ارائه داده است. تخته‌ای که از کلاس به فضای ذخیره سازی ابری و از آن طریق به کل دنیا مرتبط می‌شود.

تصور کن دوستت به‌دلیلی نمی‌تواند امروز در کلاس درس حاضر شود. در آینده او می‌تواند حتی از اتاق خواب کلاس را ببیند و در جریان درس قرار بگیرد و البته به‌همین شکل از هر جای دنیا می‌تواند کلاس را ببیند و از درس عقب نماند! نام این تخته «جم‌برد» است و امکانات بی‌نظیری دارد. این تخته یا صفحه‌ی نمایش ۵۵ اینچی، با کیفیت «۴کی» (4K)، کلی ابزار و ابزارک‌های مفید مثل قابلیت پرینت گرفتن، کپی گرفتن و یادداشت‌های کوچک چسبی دارد. جم‌برد، در واقع یک جام جهان‌نما و در همان حال درون‌نما است. کاربران می‌توانند از هر جای دنیا با این تخته ارتباط برقرار کنند، ایده‌ها و مفاهیم موردنظرشان را روی آن مطرح کنند یا به سادگی فقط ایده‌های دیگران را نگاه کنند و نظر بدهند.

جم‌برد با قابلیت اتصال به اینترنت وای‌فای و با سیستم‌عامل اندروید، هر کاربری با این دو امکان را پشتیبانی می‌کند.

این تخته، هم انگشت را به‌عنوان قلم شناسایی می‌کند و هم قلم؛ تخته‌پاک‌کن مخصوص هم دارد. برای کار، بر روی این تخته می‌توان فقط با یک دستور همه‌چیز را پاک کرد و اگر کاربر همان لحظه پشیمان شد یا کسی جا ماند، با یک دستور دوباره همه‌چیز روی تخته ظاهر خواهد شد.

کاربران هم‌چنین می‌توانند برای نمایش دادن داده‌ها، جم‌برد را به فضای ابری شخصی خودشان متصل کنند و از روی آن هر داده‌ای را که لازم بود بیرون بکشند و به نمایش بگذارند. این تخته قابلیت دسترسی به اسناد شخصی درون رایانه‌ی کاربران و پخش اسلاید را هم دارد.

دوربین اچ‌دی و اسپیکر (پخش‌کننده‌ی صدا) دو ابزار مهم این تخته است که می‌تواند به راحتی با کسی که فرسنگ‌ها دورتر است ارتباط برقرار کند و او را در جریان امور بگذارد.

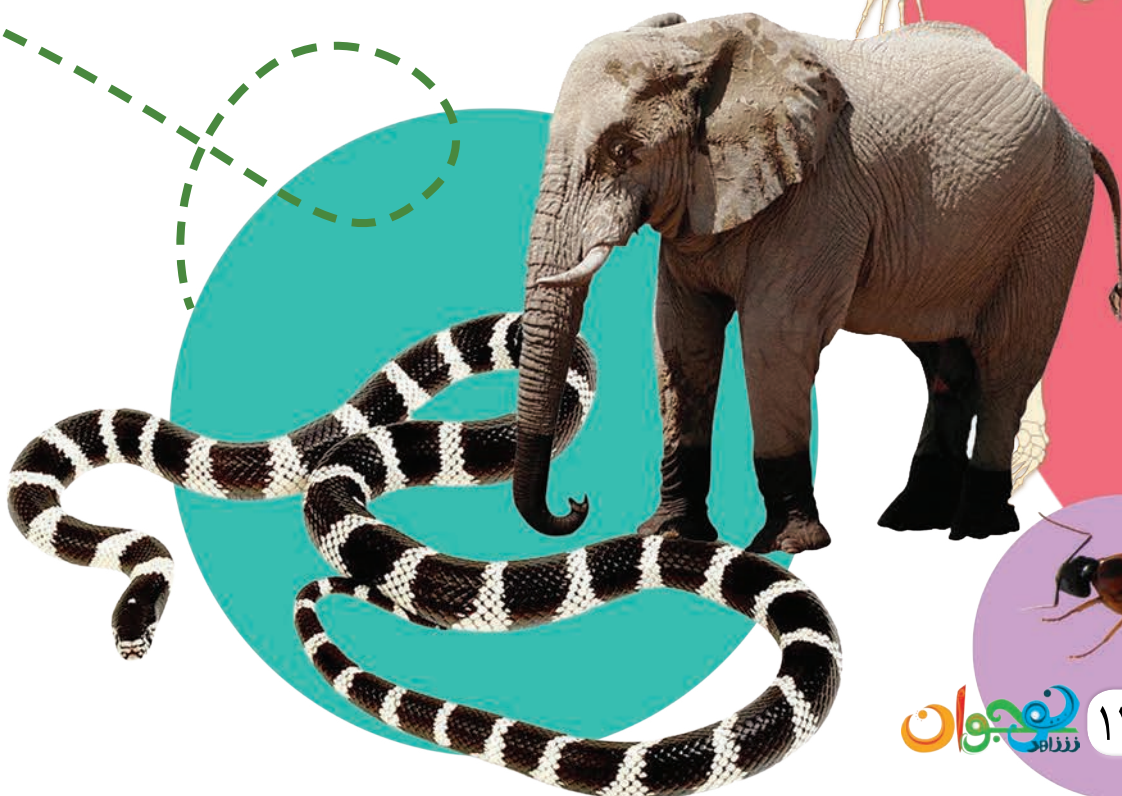
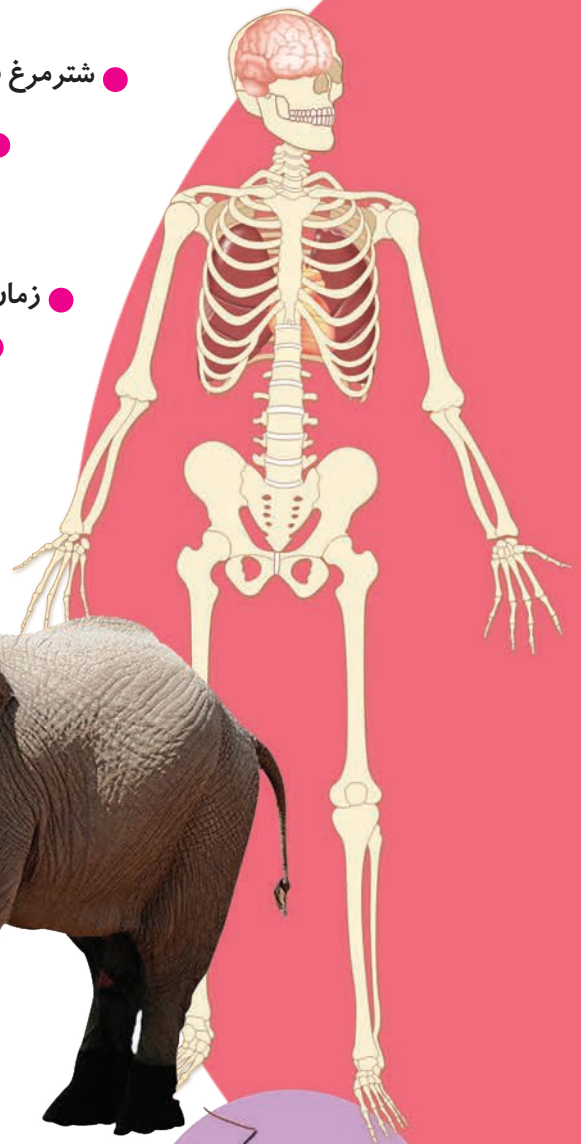
«تی. جی. وارگیز»، مدیر این پروژه در گوگل می‌گوید: «دیگر وقتش شده بود که تخته‌های وایت‌برد معمولی را از داخل کلاس یا دفتر کار به ابرها ببریم.» اشاره‌ی او به توانایی اتصال این تخته به فضای ابری کاربران است.



دانستی‌های ریزه‌میزه

سلام

- جویدن آدامس هنگام خرد کردن پیاز مانع از اشک‌ریزی شما می‌شود.
- اثر لب و زبان هر کس همانند اثر انگشت او منحصر به فرد است.
- رشد کودک در بهار بیش‌تر است.
- ۸ دقیقه و ۱۷ ثانیه طول می‌کشد تا نور خورشید به زمین برسد.
- ظروف پلاستیکی تقریباً ۵۰۰۰۰ سال در برابر تجزیه مقاومت.
- تنها قسمتی از بدن که خون ندارد قرنیه‌ی چشم است.
- شترمرغ در ۳ دقیقه ۹۵ لیتر آب می‌خورد.
- حس بویایی مورچه با حس بویایی سگ برابری می‌کند.
- کرم‌های ابریشم در ۵۶ روز ۸۶ برابر خود غذا می‌خورند.
- زمان بارداری فیل به دو سال می‌رسد.
- در یک سانتی‌متری پوست شما ۱۲ متر عصب و ۴ متر رگ و مویرگ است.
- شدیدترین نعره‌ها متعلق به وال‌ها است که برابر با صدای موتور جت است.
- موش دو پای آفریقایی از میدان دید ۳۶۰ درجه برخوردار است.
- سرعت عطسه‌ی یک انسان برابر است با ۱۶۰ کیلومتر در ساعت



● دلفین‌ها همانند گرگ‌ها هنگام خواب چشم‌هایشان را باز می‌گذارند.

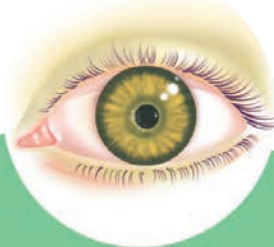
● با نگاه کردن به گوش حیوانات می‌توانیم به تخم‌گذار بودن یا بچه‌زا بودن آن‌ها پی ببریم. بدین صورت که تخم‌گذاران گوششان ناپیدا و بچه‌زایان گوششان نمایان است، تنها یک استثنا وجود دارد آن هم نوعی افعی است که بچه‌زاست اما گوشش دقیق پیدا نیست.

● بیش‌تر سردردهای معمولی از کم‌نوشیدن آب است.

● انسان امروزی به‌طور متوسط ۶ سال از عمر خود را تلویزیون نگاه می‌کند. و ۶ سال را صرف غذا خوردن می‌کند و یک‌سوم را می‌خوابد.

● آب دریا بهترین ماسک صورت است!

● ۹۰ درصد سم مار از پروتئین تشکیل شده است!



● مغز انسان تنها ۲ درصد از وزن انسان را تشکیل می‌دهد ولی ۲۵ درصد اکسیژن دریافتی بدن را به تنهایی مصرف می‌کند.

● چشم انسان معادل یک دوربین ۱۳۵ مگاپیکسل عمل می‌کند!

● مغز در هنگام خواب فعال‌تر از وقتی است که تلویزیون می‌بینید!

● وقتی یک نوزاد در حال گریه است با صدای ش ... ش ... شما آرام می‌شود به این دلیل که صدای آبی که اطراف نوزاد در شکم مادر است را برایش تداعی می‌کند، در ضمن این یکی از دلایلی است که چرا صدای ساحل دریا به انسان آرامش می‌دهد.



عید نوروز، برای اسرا بسیار سنگین بود و این غم ناشی از خاطرات فراوانی بود که از این عید داشتند؛ خاطراتی از کودکی، از

کفش و لباس نو، از ماهی قرمز، از تنگ بلور، از هفت‌سین

و از صندوق چوبی مادر بزرگ که به

آن‌ها عیدی می‌داد، از بوسه‌های گرم مادر و دستان پدر، از دید و بازدید، لبخند فرزند،

چهره‌ی شاد همسر و ورزش نسیم بهاری بر گونه‌های خاک. نخستین روز از سال جدید اسارت با اندوه، دور از خانواده، آغاز شد؛ سکوتی گلوگیر بر اسارتگاه حاکم شده بود.

زمان تحویل سال، یکی از اسرا شمع‌ی روشن کرده بود و در جلوی خود گذاشته بود و به سوختنش می‌نگریست؛ دیگری در زیر پتو خود را به خواب زده بود ولی از غلت خوردن دایمش معلوم بود که خواب نیست، بلکه عکس همسر و فرزند خود را در دست می‌فشرد. افکار گذشته در جلوی چشم‌ها جان می‌گرفتند؛ همه به خانواده‌هایشان فکر می‌کردند؛ به مادر، به پدر، به خواهر و برادر. اسرا حتی نمی‌دانستند با بمباران شهرها آیا خانواده‌هایشان هنوز زنده‌اند یا نه؛ ولی یقین داشتند کسانی در وطن به یاد آن‌ها هستند. سکوت در آسایشگاه حاکم بود که

یکی از اسرا با صدای گرم و دلنشین خود این دوبیتی را خواند «مسلمانان دلم یاد وطن کرد؛ نمی‌دانم وطن کی یاد من کرد.» آرام آرام بغض‌ها و سکوت شکست. غصه‌ها به نوعی به وازدگی و بی‌اعتنایی مبدل شد. آزاده‌ای از سنگ، سکه، سیگار، سیم کابل، سمون (نوعی نان عراقی)، سربند و سیم خادار سفره هفت‌سین چید و لبخند تلخی بر لبان بیننده نهاد. با کم‌ترین امکانات شیرینی عید نوروز را درست می‌کردیم. فریدون بیاتی با بیان خاطراتی از نوروز در اسارت اظهار می‌دارد: با آمدن نوروز در دوران اسارت، بچه‌ها به یاد روزهایی که در کنار خانواده، سال نو را جشن می‌گرفتند، به تکاپو می‌افتادند تا یأس و ناامیدی آن‌ها را محزون و افسرده نکند. وی ادامه می‌دهد: با تحویل سال ۱۳۶۱، آزادگان مقداری شکر در ظرف

آب می‌ریختند و به همه تعارف می‌کردند تا آن روز را با خوشی آغاز کنند. این آزاده دفاع مقدس بیان می‌دارد: یکی از آزادگان به نام «جلیل اخباری» که ظاهراً سر رشته‌ای از شیرینی‌پزی داشت، ضمن تهیه‌ی شیرخشک و چند عدد کاکائو از فروشگاه اسارتگاه و جوشاندن و مخلوط کردن آن‌ها با آب و شکر، مشغول درست کردن نوعی شیرینی می‌شد؛ بچه‌های دیگر که در کار حلب‌بری تبحر داشتند، از حلب‌های خالی روغن، سینی‌های مستطیل شکلی درست کرده بودند تا عمو جلیل مایع کاکائویی خود را در داخل آن ریخته و آماده‌ی بریدن کند. وی خاطرنشان می‌کند: عمو جلیل با ظرافت خاصی کاکائوی سرد و سفت شده را به شکل لوزی می‌برید و اتاق به اتاق بین بچه‌ها می‌گرداند و به آن‌ها تبریک می‌گفت؛

بعدها که فروشگاه، اجناس متنوع‌تری از جمله شیر و عسل آورد، شیرینی‌های ما نیز متنوع‌تر شد. احمد غلامی آزاده‌ی دوران دفاع مقدس با بیان خاطراتی از عیدی عراقی‌ها در سال نو اظهار می‌دارد: یکی از سال‌های دوران اسارت که در اسارتگاه موصل بودیم، به همراه آزادگان نماز را به جماعت می‌خواندیم و سربازان رژیم بعثی نه دل خوشی از ما داشتند و نه راضی از نماز خواندندمان بودند و دائماً ورد زبان‌شان بود که دست از نماز جماعت برداریم و ما هم همیشه پشت گوش می‌انداختیم. وی ادامه می‌دهد: بالاخره عید نوروز از راه رسید؛ روز اول عید، همه را از اسارتگاه بیرون آوردند و فرمانده اسارتگاه آمد و گفت «می‌خواهیم به شما عیدی دهیم» در حال مژده دادن بود که یک سرباز عراقی با یک دسته کابل وارد اسارتگاه شد؛ عیدی آن سال حزب بعثی عراق، بدن‌های سیاه، پاهای ورم کرده و دست‌های شکسته بود. ابوالقاسم عیسی‌مراد آزاده دوران دفاع مقدس با بیان خاطراتی از حوادث عید نوروز، اظهار می‌دارد: عید نوروز سال ۶۶ فرا رسید؛ افسر اسارتگاه به نام «سرگرد خضیر» همه‌ی اسرا را در قاطع ۳ جمع کرد و این کار، معمولاً هر ساله تکرار می‌شد. وی ادامه می‌دهد: «سرگرد خضیر» می‌خواست تا اندازه‌ای آتش زیر خاکستر را خاموش کند؛ بنابراین، او این امتیاز را به اسرا می‌داد تا آن‌ها چند دقیقه‌ای با هم ارتباط داشته باشند زیرا ۳ قاطع کاملاً از هم جدا بودند. همان چند دقیقه، فرصت مناسبی بود تا اسرا اخبار به‌دست آمده را به سرعت مبادله کنند و البته مقدمات بسیاری از شکنجه‌ها را نیز فراهم می‌کردند که باز به دیدار اسیران می‌ارزید. این آزاده دفاع مقدس بیان می‌دارد: آن روز، همه روی زمین نشسته بودند و افسر عراقی سخن می‌گفت و یکی از جاسوسان هم ترجمه می‌کرد؛ او گفت

«عید شما مبارک! ان‌شاءالله تمام اسرای ایرانی موجود در عراق و تمام اسرای عراقی موجود در ایران با سلامت و تندرستی به آغوش خانواده‌هایشان برگردند! من یک‌چیز از شما می‌خواهم و آن این‌که مخالفت نکنید و مقررات را رعایت کنید و گرنه هرگونه مخالفتی که باشد، من سرباهایتان را می‌شکنم و پدرتان را درمی‌آورم».

عیسی‌مراد خاطرنشان می‌کند: به‌خاطر تهدید پس از تبریک سال نو این افسر عراقی همه‌ی بچه‌ها خندیدند. افسر عراقی که دست و پای خود را گم کرده بود و مواجه شده بود با خنده و سوت زدن اسرا، احساس حقارت می‌کرد و ندانست چگونه ادامه دهد. وی می‌افزاید: افسر عراقی به ناچار گفت «مقداری شیرینی و سیگار آورده‌ایم و بین شما تقسیم می‌کنیم» این حرف هم نتوانست به تزلزل او ثبات و آرامش دهد. حسن نوری آزاده‌ی دوران دفاع مقدس با بیان خاطراتی از عید نوروز ۱۳۶۲ در اسارت بیان می‌دارد: با فرا رسیدن عید نوروز، هیچ‌کس به عید توجهی نداشت. روز اول نوروز مثل بقیه‌ی روزها آمد و رفت و خیلی‌ها متوجه نشدند و برخی از اسرا به تنهایی دعای تحویل سال را می‌خواندند. وی ادامه می‌دهد: روز دوم فروردین روز تولد من است با ورود به سال جدید، من وارد ۱۸ سالگی شدم. در این روزها به فکر بودم که دوباره برنامه‌های فرهنگی را شروع کنم. در همین روزها یک شعر فکاهی در مورد صدام نوشتم و در آسایشگاه برای دوستانم خواندم و همه خندیدند که اکنون چیزی از آن شعر به‌خاطر ندارم. این آزاده دوران دفاع مقدس می‌افزاید: چند روز بعد شعری در مورد شهدا و جبهه نوشتم و آخر شب در حالی که یعقوب نی می‌زد برای بچه‌ها خواندم؛ یعقوب اهل کرمان بود و نی زدن را از ایران بلد بود. وی اظهار می‌دارد: او

یک روز که به بیمارستان رفته بود، پای‌هی شکسته صندلی پیدا کرده بود و با خود به اردوگاه آورد؛ یعقوب با ایجاد جند سوراخ روی چوب، نی درست کرد؛ وی سبک غمناک و دلنشینی در نی زدن داشت و نوای بی‌کلام نی یعقوب، هزاران خاطره و داستان را در ذهن همه زنده می‌کرد. بعضی شب‌ها از یعقوب می‌خواستیم که نی بزند و با صدای نی او، همه بخوابند. در مواقعی که تئاتر غمناک داشتیم یعقوب پشت پرده می‌نشست و متناسب با صحنه‌های نمایش نی می‌زد که صحنه را جذاب‌تر می‌کرد. نوری ادامه می‌دهد: در سومین عید نوروز اسارت که سال ۱۳۶۳ بود، شب تحویل سال تمام بچه‌های آسایشگاه در بالای آسایشگاه جمع شدند و همه با هم دعای تحویل سال را خواندیم. سپس قطعه شعری را که به همان مناسبت سروده بودم، قرائت کردم و بعد اعلام کردم تمام برادران برخیزند و به مناسبت حلول سال جدید دست‌ها را به گردن هم حلقه بزنند و روبوسی کنند تا هم کدورت‌ها دور ریخته شود و هم سال جدید را با قوت قلب بیش‌تری آغاز کنیم. وی ادامه می‌دهد: همه بلند شدند و روبوسی کردند. من هم روی زمین نشستم و سوره آل‌عمران را با صوت خواندم. کم‌کم صدای گریه بچه‌ها بلند شد. اشک شوق بچه‌ها بر گونه‌هایشان غلتید. بعد خودم با بچه‌ها روبوسی کردم. بعد از آن یعقوب نی زد و چند نفر از بچه‌ها بلند شدند و با ذکر خاطراتی عید را به بقیه اسرا تبریک گفتند. این آزاده دوران دفاع مقدس بیان می‌دارد: خاطرات سال‌های قبل برایم زنده می‌شد و من هم همراه آنان اشک می‌ریختم. لحظات عجیب و به‌یادماندنی بود. اکنون که سال‌ها از آن شب می‌گذرد، هنوز صحنه گریه بعضی از هم بندهایم را در جلوی چشمانم مجسم می‌کنم.



امام علی (ع) فرمود:
«آبروی تو جامد است (مثل یخ) و درخواست از
دیگران آن را آب می‌کند، پس بنگر که نزد چه کسی
آبرویت را می‌ریزی».
(نهج البلاغه صبحی صالح، حکمت ۳۴۶)

آدم‌های آبرودار

می‌گویید: «اوخ، اوخ، آخ سرم، بچه‌های این دوره و زمانه عجب بچه‌های شیطانی هستند! هنوز از راه نرسیده با دسته‌ی هاون خودمان می‌کوبد توی سرمان...» اما ما آن طور نیستیم. ما دسته‌ی هاون که هیچ، اگر گرز هم توی سرمان بکوبند، صدایمان در نمی‌آید؛ چون همان طور که گفتیم ما آدم‌های خیلی خوبی هستیم. اگر حرفی بزنیم، زشت است. آبروی آدم می‌رود!

نشده، آقا پسر آن خانواده‌ی محترم با دسته‌ی هاون خودتان توی سرتان بکوبد، چکار می‌کنید؟ خب معلوم است، اول ناخودآگاه دست روی سرتان می‌گذارید و آخ و واخ می‌کنید. بعد کف دستتان را نگاه می‌کنید که سرتان خون نیامده باشد. بعد هم اگر خیلی با آن خانواده‌ی محترم رودربایستی داشته باشید و آدم خیلی خجالتی و کمرویی باشید، لاف‌

ما آدم‌های آبرو داری هستیم. منظورم این است که آدم‌های خیلی خیلی آبروداری هستیم. لابد می‌پرسید از کجا معلوم که این طور است؟ همین حالا برایتان ثابت می‌کنم که حرفم تا چه حد صحت دارد! خوب دقت کنید.

اگر یک شب، خانواده‌ی خیلی خیلی محترمی به خانه‌ی شما بیایند و در همان حالی که هنوز خوشامد گفتن‌ها و... تمام

باور نمی کنید، اما عین همین قضیه برای ما اتفاق افتاد؛ ولی پدرم که ضربه‌ی هولناک دسته‌ی هاون آقا نادر، پسر همان خانواده‌ی خیلی محترم، را خورد، حتی دستش را هم روی سرش نگذاشت و یک کلمه آخر نگفت! اصلاً بگذارید برای اینکه قضیه پیچیده نشود و برای شما ثابت شود که ما چه قدر روی کلمه‌ی «آبرو» حساس هستیم، ماجرا را از اول برایتان بگویم.

یک شب، یکی از فامیل‌های خیلی دورمان آمدند خانه‌ی ما. مادرم مثل همیشه هول شد و برای اینکه آبرویمان نرود، با عجله مهمان‌ها را داخل یکی از اتاق‌ها راهنمایی کرد و بعد تند برگشت و در مدت چند ثانیه تمام خرت و پرت‌هایی را که در گوشه و کنار راهرو ریخته شده بود، جمع کرد و در همان چند ثانیه، خلاصه‌ی تذکرات خیلی مهمش را به پدرم گوشزد کرد:

– امشب کمی بیشتر مواظب رفتارت باش. یک وقت جلوشان حرف پرتی نزن‌ها. اینها مثل ما نیستند. زود به دل می‌گیرند. خوب به حرف‌هایشان گوش بده و با آنها صحبت کن که کسل نشوند. اما مواظب باش لهجه‌ات زیاد معلوم نکند‌ها. آبروی آدم می‌رود. مواظب باش چرت‌ت نگیرد. می‌دانم می‌خواهی بگویی فردا صبح زود باید بروی سر کار. اما اینها زود می‌روند. مثل ما‌ها که نیستند تا کله‌ی سحر بنشینند. اینها اصلیتشان شهری است. تا یادم نرفته بگویم که اسم پسرشان نادر است. به او بگو آقا نادر. شیطان‌ی که نمی‌کند، اما اگر یک وقت کاری کرد، چیزی نگوئی‌ها. اینها یک کلمه حرف بیجا از کسی نشنیدند... یادت باشد جلوشان اخم نکن‌ها. اینها از اخم کردن بدشان می‌آید. با لبخند با آنها صحبت کن، اما مواظب باش یک وقت متوجه نشوند

که دندانهای مصنوعی است! آبروی آدم می‌رود. این کت پلاستیده را هم از تنت درآور، آن یکی کت مهمانی‌ات را تنت کن. نترس یک شبه که گوشتت نمی‌ریزد... زودباش دارد دیر می‌شود...

بعد مادرم دماغ مرا گرفت. دست و صورتم را شست و لباس‌هایم را عوض کرد و با عجله رفتیم داخل اتاقی که مهمان‌ها بودند. من گوشه‌ی اتاق مثل تو سری‌خورده‌ها کز کردم و زیر چشمی غرق تماشای آقا نادر، که روی زانوی پدرش نشسته بود، شدم. پدرم با خوشحالی کاذبی مشغول خوش و بش کردن با مهمان‌ها شد. بین خودم و آقا نادر احساس تفاوت عجیبی می‌کردم. انگار او از آسمان آمده بود و من از زیر زمین! همین موقع آقا نادر شروع به شیرین‌زبانی کرد.

– بابا جان... من آن را می‌خواهم.
صدای پدر و مادر آقا نادر و پدر و مادر من در هم پیچید:

– چی را بابا جان؟
– چی را فدایت بشوم؟
– هزار ماشاءالله. چی را عمو جان؟ بگو، بگو دیگر...

آقا نادر گفت: آن را. همان که مثل کله‌ی این آقا‌ها می‌ماند دیگر...

این بار پدر آقا نادر متوجه منظور پسرش شد.

– بابا جان آن را می‌خواهی چه کار؟ آن، ساعت است، قربانت بروم... آدم را گاز می‌گیرد‌ها...

پدرم فرصت نداد که پدر آقا نادر حرفش را تمام کند. با عجله بلند شد و تنها ساعت قشنگمان را، که سال‌ها روی طاقچه کار کرده بود؛ پایین آورد و داد دست آقا نادر و گفت: ساعت ما، دور از حضور شما، غلط می‌کند کسی را گاز بگیرد. آخر آقای... چرا بچه را می‌ترسانید؟ خوب طفلکی دلش ساعت می‌خواهد. هزار ماشاءالله بچه‌ی شیرینی

است. بچه‌ی ما که انگار لال به دنیا آمده. بچه به این بی‌عرضگی و بی‌خاصیتی هیچ کجا ندیدم. می‌بینید؟

و مادرم گفت: جلو مهمان یک کلمه حرف نمی‌زند.

همین موقع با کمال تعجب آقا نادر که تا آن موقع حتی یک نگاه چپ به من نینداخته بود، حالا ساعت به دست به طرف من می‌آمد. با خوشحالی گفتم: بده کوکش کنم، برایت آواز بخواند... بده...

آقا نادر اخم کرد و ساعت را کنار کشید. اما ناگهان... دَر...نگ... یک لحظه نفهمیدم چطور شد؟ اما وقتی ساعت قشنگمان را دیدم که بی‌هوش و بی‌صدای روی زمین افتاده، فهمیدم که آقا نادر ساعت را توی سر من کوبیده. احساس کردم که پوست سرم در نقطه‌ای که ساعت روی آن فرود آمد، در حال باد کردن است. با همان حالت گیجی گفتم: مگر مرض... دهه... هیچی بابا. چیزه... درد نگرفت... اوخ...

اما کسی کوچک‌ترین توجهی به حرف‌های من نداشت.

پدر آقا نادر گفت: دیدی چه کار کردی؟ زدی ساعت مردم را شکستی. بیا بابا جان. بیا بنشین پیش خودم به تو چایی بدهم... والله توی خانه انواع اسباب‌بازی‌ها را برایش خریدم. اما نمی‌دانم چرا به وسایل خانه بیشتر علاقه دارد...

مادر آقا نادر گفت: بس است دیگر مرد. ببینم می‌توانی گریه‌اش بیندازی؟ آن وقت خودت باید ساکتش کنی‌ها...

مادرم گفت: ای آقا، یک ساعت قراضه که ارزش این را ندارد که بخواهید سر بچه داد بزنید. اتفاقاً ما می‌خواستیم این ساعت را بیندازیم بیرون.

پدرم گفت: ای کاش صد تا از این ساعت‌ها داشتیم و می‌دادیم آقازاده شما می‌شکست! هزار ماشاءالله.

وقتی سر و صداها کمی آرام تر شد، متوجه آقا نادر شدیم که گوشه‌ی اتاق قهر کرده بود و زیر لب چیزهایی می‌گفت. همه گوش‌هایمان را تیز کردیم و بعد از مدتی بالاخره با کمال خوشحالی توانستیم من و من کردن‌های او را ترجمه کنیم.

– من آن را می‌خواهم... من آن را می‌خواهم...

دوباره صداها در هم پیچید:

– چی را؟

خجالت نکش... عجب بچه‌ی کمرویی!

– آهان آینه را می‌خواهد...

وقتی مادر آینه را داد دست آقا نادر، پدرم در حالی که خودش را کنار دیوار می‌کشید، گفت: هزار ماشاءالله. برو بنشین آن طرف، عکس خودت را تماشا کن. بارک‌الله...

مادر آقا نادر گفت: بیا اینجا پیش خودم. ببین توی آینه نی‌نی هست‌ها... نی‌نی.

بله آینه هم شکست، اما چون آقا نادر زورش نرسید آن را بر سر کسی بکوبد، روی زمین آن را شکست. دوباره سر و صداها بلند شد.

– بیا بابا جان. بس است دیگر... نی‌نی را شکستی. حالا گریه می‌کندها...

– ببین بچه نترسیده باشد.

– هزار ماشاءالله مثل اینکه نترسید... بارک‌الله گل پسر...

آقا نادر بعد از مدتی دوباره من و من کرد.

– بابا جان، من آن را می‌خواهم...

– هزار ماشاءالله... چی را؟

– چی را؟

– چی چی را؟

– کدام؟... بابا جان آن قوری است. توی آن چای می‌ریزند.

می‌خواهی چه کارش کنی؟

قوری هم روی کله‌ی پدر آقا نادر شکست.

– بابا جان زود باش، من آن را می‌خواهم.

– چی را عزیز دلم.

– بگو. هزار ماشاءالله نترس...

– الان می‌گوید دیگر. هولش نکن.

– آهان، قاب عکس می‌خواهی؟

– گریه؟ گریه چنگ می‌زند بابا جان. کثیف است!

– نه، من می‌خواهم...

گریه که انگار فهمیده بود چه بلایی انتظارش را می‌کشد، از گوشه‌ی در اتاق فرار کرد.

اما من و پدرم بلافاصله تمام درها را بستیم و گریه را محاصره کردیم. بعد آن قدر این طرف و آن طرف دنبالش دویدیم، تا بالاخره آن را گرفتیم و میومیو کنان داخل کیسه‌ای انداختیم و دادیم دست پدر آقا نادر، که ببرد برای پسرش.

بالاخره مهمان‌های خیلی خیلی محترم‌مان خداحافظی کردند و رفتند... ما ماندیم و آینه‌ی شکسته و قوری شکسته و ساعت شکسته و...

همین که مهمان‌هایمان پایشان را از در بیرون گذاشتند، ناگهان پدرم ناله‌ای کرد و افتاد روی زمین و داد زد: زود باش زن، بدو... بدو یک چیزی بیاور بگذار روی سرم، بدجوری شکسته، زیر کلاهم پر از خون

است. بدو بیچاره شدیم... بدو... گوشه‌ی کله‌ی من هم شکسته بود، اما از ترس یک کلمه هم حرف نزدم. همان طور که پدرم به زمین و زمان ناسزا می‌گفت، صدای ناله ماندی از پشت در خانه شنیدم و وقتی در را باز کردم، گریه‌ی بیچاره‌مان را دیدم که لنگ‌لنگان دوید داخل خانه...

مادرم همان طور که سر پدرم را باندپیچی می‌کرد، گفت: هیس... ساکت شو مرد! ساکت. ساعت و آینه به جهنم. فدای سرت. تازه باید صد هزار مرتبه خدا را شکر کنیم... حالا خوب شد آبرویمان نرفت... بله دیگر. حتماً برایتان خوب ثابت شد که ما چه قدر آدم‌های آبروداری هستیم.



فلفل کنجدي

سلام به دوستان خوبم.

بیايد با هم يه پيش غذاي ساده و شيك درست كنيم

مواد لازم:

سيب زميني آب پز: سه عدد
فلفل سبز يا قرمز درشت: ده عدد
جعفری خرد شده: دو قاشق غذاخوری
سیر: یک حبه
پیاز کوچک: یک عدد
کره: پنج قاشق غذاخوری
نمک - فلفل و روغن: به میزان لازم
تخم مرغ: یک عدد
آرد: سه قاشق
کنجد: شش قاشق غذاخوری



طرز تهیه:

سيب زميني را رنده کرده، پیاز، سیر و جعفری را با کره تفت دهید. سيب زميني و نمک و فلفل را اضافه کنید.
فلفل ها را شکاف داده محتوياتش را خارج کرده و از مواد پُر می کنیم.
(نباید مواد داخل فلفل شل باشد تا از آن خارج شود).
تخم مرغ را در ظرفی جداگانه زده و
فلفل های آماده را به آرد آغشته کنید.
سپس در تخم مرغ و کنجد می غلتانیم.
و در روغن سرخ می کنیم.



می توانید با سس یا ماست چکیده میل کنید.

حکایتی که ضرب المثل شد

گاهی اوقات کسی که مقام و جایگاه بالاتری از دیگران دارد، بخششی می‌کند ولی نفر دومی که مقام پایین‌تری دارد، مانع انجام آن بخشش می‌شود. مثلاً رئیسی؛ به یکی از کارمندان پاداش می‌دهد ولی معاون رییس، دستور پاداش را امضاء نمی‌کند. یا پدر به فرزند کوچک‌ترش پول می‌دهد اما فرزند بزرگ‌تر، پدر را راضی می‌کند که این پول را ندهد. آن گاه این ضرب‌المثل را به کار می‌برند و می‌گویند: «شاه می‌بخشد و شیخ علی‌خان نمی‌بخشد!» البته گاهی این ضرب‌المثل را برای بخشیدن خطا هم به کار می‌برند. یعنی وقتی بزرگ‌تر اشتباه را می‌بخشد، ولی کوچک‌تر نمی‌بخشد. حالا ببینیم این شیخ علی‌خان چه کسی بوده است؟

شاهان سلسله‌ی صفوی، خیلی قدرتمند و قوی شروع کردند. تشیع را دین رسمی اعلام کردند و مملکت را از بحران‌های مختلف نجات دادند. اما؛ هر چه سلسله‌ی صفوی جلوتر می‌رفت، تاریخ برای هزارمین بار تکرار و تکرار می‌شد. شاهان جدید، به جای آن که به فکر مردم باشند، به فکر قدرت گرفتن بیش‌تر و خوش‌گذرانی و ظلم بیش‌تر بودند. شاه سلیمان هم یکی از این شاهان قدرت طلب بود. او نزدیک به سی سال حکومت کرد. شاید تنها نقطه‌ی مثبت حکومتش، عضو وزیر با تدبیرش؛ شیخ علی‌خان زنگنه بود. شاید درست باشد که بگوییم، شیخ علی‌خان، شجاع‌ترین وزیر ایران بوده است. چون هر کس که به شاه نزدیک‌تر بود، بیش‌تر جانش در خطر بود. می‌گویند هر وقت شاه سلیمان کسی را به مهمانی‌های خصوصی‌اش دعوت می‌کرد، اول وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت و با خانواده‌اش



خدا حافظی می کرد و بعد به مجلس شاه می رفت. حق هم داشتند! شاه در مهمانی هایش؛ چنان از خودش بی خود می شد که گاهی تمام جواهرات خزانه را به مهمانانش می بخشید و گاه همان جا به جلاد دستور می داد تا یکی از مهمان ها را بکشد! یکی از جهانگردان فرانسوی به نام شاردن، درباره ی دوست ایرانی اش نوشته است: «هر بار که او از نزد شاه به خانه برمی گشت، توی آینه نگاه می کرد تا مطمئن شود که هنوز سرش روی شانه هایش هست یا نه؟!»

شیخ علی خان مرد مؤمنی بود و نه در مجالس شاه شرکت می کرد و نه حاضر بود که به حرام خدا لب بزند اما چون زیاد مطابق میل شاه رفتار نمی کرد، همیشه در معرض خشم شاه سلیمان بود. یک شب، شاه چنان عقلش را از دست داد که دستور داد تا برادرش را بکشند. مادر شاه که مثل همه از شاه می ترسید، طاقت نیاورد و خودش را جلوی برادر شاه انداخت و فریاد زد: «بس است دیگر! حالا می خواهی برادرت را هم بکشی؟ من اجازه نمی دهم! اگر می خواهی او را بکشی، باید اول مرا بکشی!»

و شاه سلیمان که حسابی از خودش بی خود شده بود، فریادی کشید و گفت: «حتماً همین کار را می کنم. سزای کسی که جلوی من بایستد، مرگ است.»

بعد همان جا روی مادرش شمشیر کشید. وقتی روز بعد، خبر مرگ مادر شاه؛ به گوش شیخ علی خان رسید، با ناراحتی به سراغ شاه که دیگر هشیار شده بود، رفت و به رفتارش اعتراض کرد. شاه از کار خودش پشیمان شده بود ولی چون شاه بود و نباید قبول می کرد که اشتباه کرده است، شیخ علی خان را اخراج کرد. اما با اخراج او، انگار همه ی کارها فلج شده بود چون شیخ علی خان، زحمت زیادی برای اصلاح و آبادانی کشور انجام داده بود و آشوب های متعددی را آرام کرده بود. بالاخره آنقدر اوضاع نابسامان شد که بعد از یک سال، از شیخ دلجویی کرد و از او خواست که برگردد.

شیخ علی خان برگشت ولی این فاصله ی یک ساله؛ باعث شد که قدرت بیش تری پیدا کند. چون شاه سلیمان که متوجه ارزش و اهمیت او شده بود؛ اختیارات بیش تری به او واگذار کرد. آنقدر شیخ علی خان قدرت پیدا کرد که توانست جلوی تصمیمات و کارهای ابلهانه شاه هم بایستد. باز هم مثل قبل، شاه مجالس خصوصی برگزار می کرد و باز هم، برای مهمانان و نوازندگانی که مورد لطف واقع می شدند، حواله های هنگفت صادر می کرد و صبح که می شد، کسانی که از جانب شاه حواله داشتند، به دربار می رفتند تا پولشان را بگیرند. اولین نفری که

بعد از صدارت مجدد شیخ علی خان به دربار رفت، با خوشحالی سراغ خزانه دار را گرفت. خزانه دار تا حواله را دید؛ شانه اش را بالا انداخت و گفت: «جناب صدراعظم دستور داده اند که هر کس حواله دارد، به نزد او برود.»

مرد حواله را پس گرفت و سراغ شیخ علی خان رفت. شیخ علی خان با دقت حواله را خواند و گفت: «خوب! شاه دستور داده است که هزار سکه ی طلا به تو بدهیم. این هدیه به چه مناسبتی است؟»

مرد خندید و گفت: «دیشب شاه مجلس خوبی داشت و من مهمانش بودم. دیدم کمی حال جناب شاه خوش نیست؛ برایشان لطیفه های جالب تعریف کردم. شاه آنقدر از سخنان من خوشش آمد و خندید که همه ی مجلس به خنده افتادند. خود شاه به من گفتند که بسیار شیرین زبان هستم. بعد کاتبی خبر کردند و دستور دادند که این حواله را برای من بنویسد. شاه فرمودند که این پاداش شیرین زبانی من است.»

شیخ علی خان سرش را تکان داد و گفت: «هزار سکه برای شیرین زبانی خیلی زیاد است.» بعد حواله را تا کرد و لای دفتر بزرگی گذاشت و گفت: «فعلاً که اعتباری در خزانه نداریم. خودم با شاه صحبت می کنم که دیگر از این حواله ها ننویسد.»

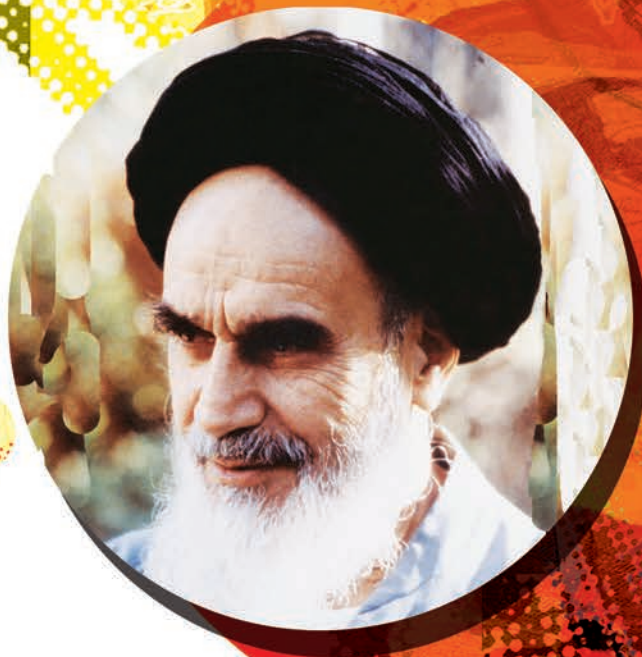
مرد با ناراحتی گفت: «اما خود شاه دستو داده اند.» شیخ علی خان گفت: «چه کار می شود کرد؟ حتماً شاه یادش نبوده که نمی توانیم چنین بذل و بخششی از خزانه بکنیم.»

و این کار مرتب تکرار می شد. شب شاه در عالم بی عقلی، حواله صادر می کرد و سکه و جواهر می بخشید، صبح جناب شیخ علی خان حواله ها را رد می کرد. و به این ترتیب معروف شد که شاه می بخشد و شیخ علی خان نمی بخشد. البته شاه سلیمان هم اعتراض نمی کرد. چون وقتی عقلش برمی گشت، از بخشیدن چنین مبالغه هنگفتی، پشیمان می شد.



منابع:

- ۱- فصل نامه ی حکومت اسلامی، شماره ی ۳، تألیف علی رضا کریمی
- ۲- ریشه های تاریخی امثال و حکم، تألیف مهدی پرتوی آملی، انتشارات سنایی



یادش به خیر...

برای ما جالب‌ترین خاطره، ساعت قبل از حرکت به تهران امام خمینی (ره) بود که امام فرمودند: «آقایانی که این جا کار می‌کنند و خدمت می‌کنند بیایند این طرف.»

موقع خداحافظی و شب وداع ما رفتیم اتاق آن طرف، فرمودند: «من امشب تصمیم به رفتن گرفتم، اما مسلماً خطر است، ولی خطر برای من است. شما با من نیایید، من با احمد می‌روم.»

من گفتم: «شما اجازه بدهید که ما هم بیاییم، حتی خانم‌ها هم که این را شنیده‌اند به من پیغام داده‌اند که مگر ما از حضرت زینب عزیزتریم که ما بمانیم و نیاییم، حضرت زینب (س) با امام حسین (ع) رفتند، ما هم همراه شما می‌آییم.» وقتی من این را گفتم عده‌ای گریه کردند و گفتند: «ما اگر هزار جان داشته باشیم آن را در راه شما و اسلام فدا می‌کنیم، شما اجازه بدهید، ما باید همراه شما باشیم.»

امام وقتی نگرانی و احساسات ما را دیدند اجازه دادند، اما گفتند: «خانم‌ها با هواپیمای بعدی یا فردا و پس فردا اگر ما سالم رسیدیم بیایند.»

ما خوشحال شدیم و گفتیم: اگر اجازه بدهید این شب آخر یک عکس با شما بگیریم، شاید حدود نیم ساعت یا سه ربع امام نشستند مخصوص عکس گرفتن. امام با آن محبت و نظر بالا از همه قدردانی و خداحافظی کردند، و آماده شدیم برای حرکت.^۱



۱- روز شمار

۲- شرح دادن

۳- جمع رقم

۴- نام یکی از عملیات پیروزمندانه رزمندگان اسلام در اواخر جنگ تحمیلی بر علیه نیروهای بعثی و منافقین

۵- زخمی

۶- نوعی حالت روحی ۷- سید شهیدان اهل قلم

۸- پرنده‌ی شکاری

۹- با قیمت کم تر جنس ها را به مشتری دادن

۱۰- عملیات کربلای ۵ در این منطقه انجام شد

۱۱- کامل ترین دین الهی

۱۲- نام گلی خوشبو

۱۳- رد شده و رफوزه شده

۱۴- ابزار جنگیدن

۱					
۲					
۳					
۴					
۵					
۶					
۷					
۸					
۹					
۱۰					
۱۱					
۱۲					
۱۳					
۱۴					

یادآوری: پس از پاسخگویی به سؤالات افقی، ستون رنگی را بخوانید تا به رمز جدول که یکی از شهدای دفاع مقدس است، دست یابید. این نوجوان رشید در دوران دفاع مقدس با ایستادگی و فداکاری خویش حماسه آفرید. او سال ۱۳۴۶ در شهر مقدس قم به دنیا آمد. در نخستین روزهای جنگ تحمیلی تصمیم گرفت که به جبهه برود. وی با وجود مشکلات فراوان و سن کم خود را به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل رسانید. وقتی در سال ۱۳۵۹ خبر شهادت دلیرانه‌ی این نوجوان دوازده ساله پخش شد امام خمینی (ره) در پیامی فرمودند: رهبر ما آن طفل دوازده ساله‌ای است که با نارنجک خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم کرد و خود نیز شربت شهادت نوشید.



مجاهدان

همچنان مشغول کلنجار رفتن با دستگاه
بی‌سیم هستیم که اصغر می‌گوید: «کنند آن قدر از
نیروهایمان جدا شده‌ایم که ارتباطمان با آن قطع
شده است؟»

یک لحظه به یکدیگر خیره می‌شویم و بعد همگی
از منشورهای تانک به بیرون نگاه می‌کنیم.
اطرافمان پر از نیروهای پیاده است. حسین
بلافاصله با لبخندی می‌گوید: «چه فکرهایی!

اطرافمان پر از نیروهای پیاده است.»
خیال بچه‌ها راحت می‌شود. ولی من همچنان در
فکر هستم؛ همین‌طور که آرام به پیش می‌رویم، فکر
وهم‌انگیزی در ذهنم خطوط می‌کشد: «این‌ها چندان
شبیه نیروهای خودمان نبودند شاید این‌ها، نیروهای
خودی نباشند... شاید این‌ها عراقی باشند!!»

یک‌بار دیگر، از میان یکی از منشورها، با دقت
نگاهی به اطراف تانک و نیروهای پیاده می‌اندازم.
ناگهان از چیزی که می‌بینم، جا می‌خورم. باورم
نمی‌شود! فکر کاملاً درست بوده است. ما درست
در وسط نیروهای دشمن هستیم. در حالی که سعی
می‌کنم بر اعصاب مسلط باشم، آرام، موضوع را به
بچه‌ها می‌گویم. آن‌ها هم مثل من، اول باورش‌شان
نمی‌شود. ولی بعد، همگی می‌فهمیم که تمام نیروها
عراقی هستند! از خط خودمان زیاد فاصله گرفته‌ایم
و داخل نیروهای عراقی شده‌ایم.

بی‌سیم را بررسی می‌کنم. ظاهراً هیچ‌گونه اشکال
فنی وجود ندارد. عرق از سر و روی همگی‌مان
سرازیر است. با اینکه در برچک تانک کاملاً باز
است، ولی گرمای داخل تانک خیلی زیاد است.
الان تقریباً دو ساعت است که عملیات شروع
شده است. تانک ما به‌عنوان یکی از تانک‌های
خط‌شکن همچنان پیش می‌رود. این تانک از نوع
«تی - ۴» و از تانک‌های غنیمت گرفته شده از
عراقی‌ها است که حالا علیه خودشان آن را به کار
گرفته‌ایم.

ما در داخل تانک، چهار نفر هستیم؛
«حسین» به‌عنوان تویچی که وظیفه‌اش تنظیم
توپ و تیربار و شلیک گلوله است.
«اصغر» به‌عنوان راننده، وظیفه‌اش هدایت و
راندن تانک است.

«مرتضی» که کارش گلوله‌گذاری تانک است و
من به‌عنوان «بی‌سیم‌چی»، وظیفه‌ام برقراری ارتباط
با فرماندهی است.
چند دقیقه‌ای است که ارتباطمان با بقیه‌ی
نیروهای خودی قطع شده است. هرچه می‌کنم،
نمی‌توانم با نیروهای خودی ارتباط برقرار کنم.
بچه‌ها، همگی منتظرند تا تماس برقرار شود و بدانیم
که چه کار باید بکنیم.

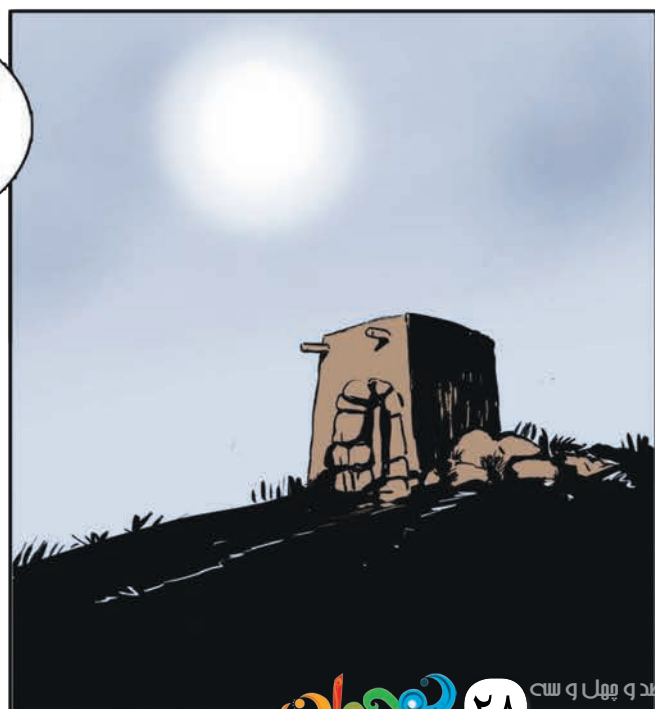
دوستان عزیز، داستانی که خواندی واقعاً اتفاق
افتاده است و تعدادی از رزمندگان اسلام سوار بر تانک
در بچه‌جبه‌ی نبرد وارد خاک دشمن می‌شوند. آیا می‌توانی
ادامه‌ی این داستان را بنویسی و آن را برایمان بفرستی؟
شاهد نوجوان آثار خوب شما را در مجله چاپ خواهد کرد.

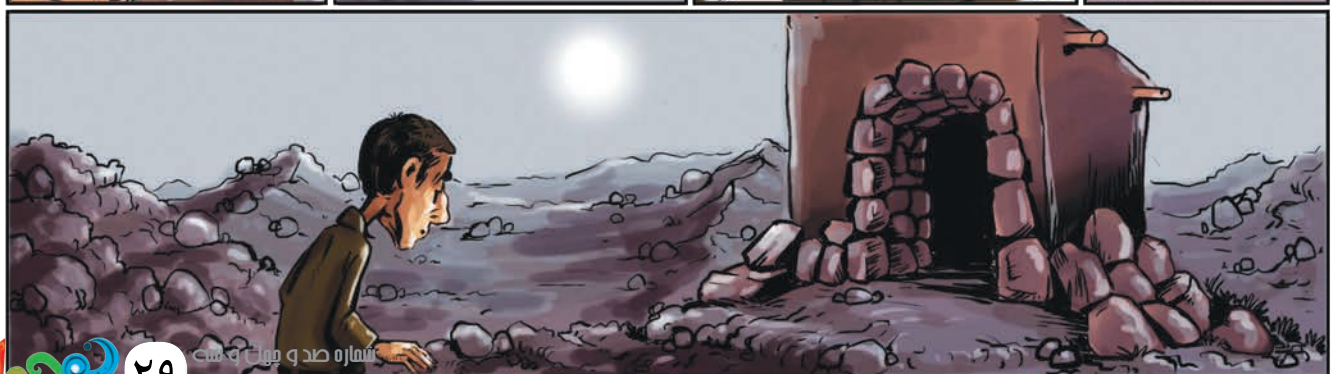
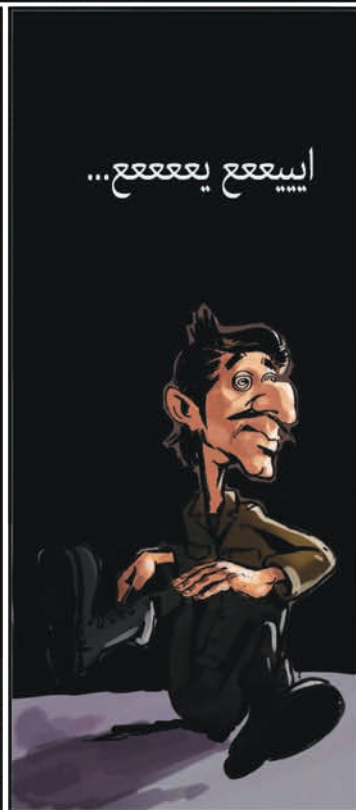
آدرس ما: تهران، خیابان آیت اله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء شمالی، شماره ۳، بنیاد شهید، طبقه
سوم، مجله شاهد نوجوان

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

خند در روی شجاع

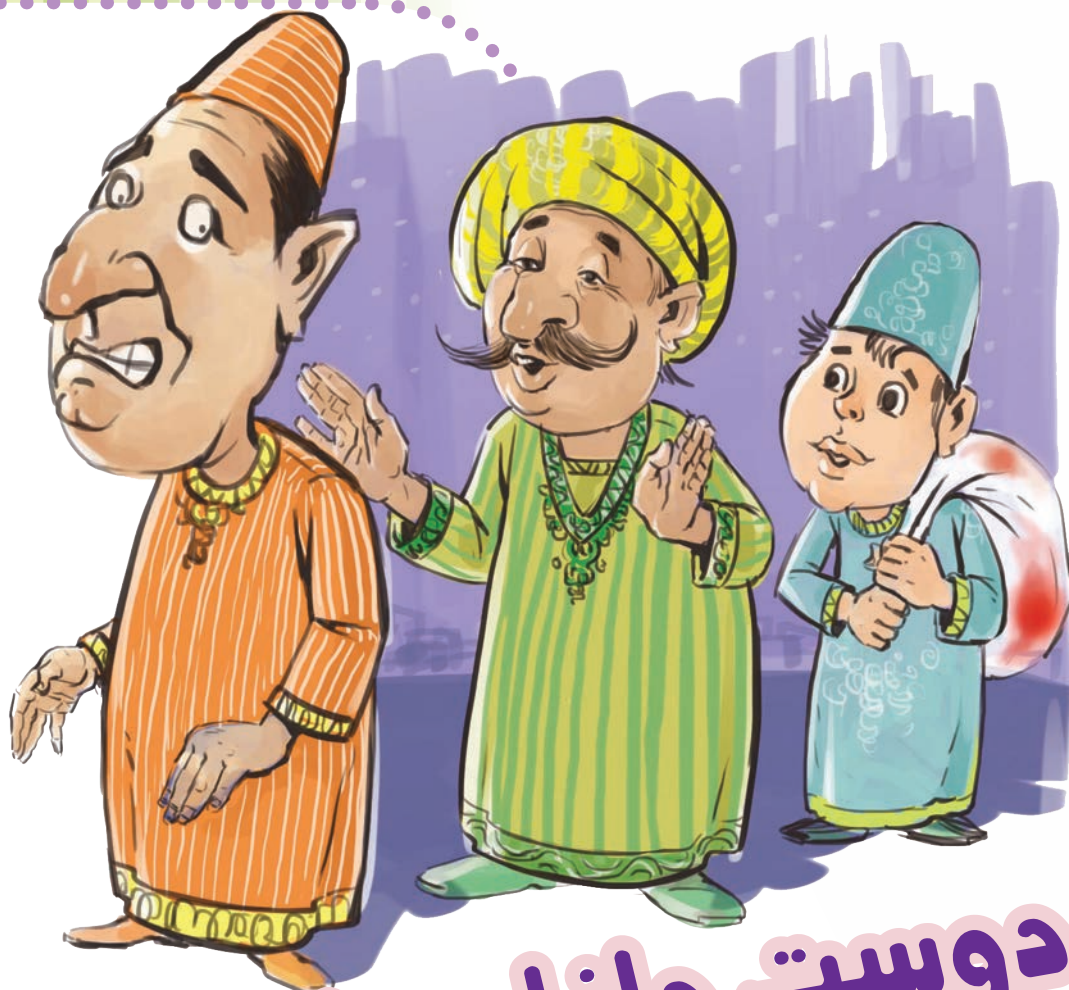
تصویر گر: محمود علیمرادی











دوست دانای بازرگان

بازرگانی، پسری داشت نیکبخت، نکو رخسار، عالی همت. بوی رشد و فرهنگ از رفتار وی به مشام می‌رسید. روزی پدر در هنگام نصیحت با او گفت: ای فرزند، از هر چه مردم دنیا بدان نیاز دارند و به روزگار نیازمندی آنان را به کار آید، دوست برتر و بالاتر است. هزار دینار از مال من بگیر و سفری کن و دوستی خالص به دست آر تا او را ذخیره‌ی عمر خود گردانی و او را از بهر گشایش سختی‌ها ننگه داری. پسر به حکم فرمان پدر مال بر گرفت و برفت و به اندک روزگار باز آمد. پدر گفت اگر چه نادانی و پستی از طبع تو دور است اما می‌دانی که به سبب کودکی و ناآزمودگی، مال را در جایگاه درست صرف نکرده‌ای که بدین زودی از مقصد بازگشتی و آمدی. اکنون بگوی تا چگونه مال از دست دادی و دوست چگونه به دست آوردی. پسر گفت: پنجاه دوست که هر یک به صد هنر سرآمد جهانی‌اند. پدر گفت: می‌ترسم که داستان دوستان تو بدان دهقان ماند. پسر گفت: چون بود آن داستان؟ بازرگان گفت: شنیدم که دهقانی بود، بسیار مال و متاع دنیوی داشت همیشه پسر را پندهای دلپسند می‌داد و در حفظ مال و مراقبت بر دخل و خرج اصرار می‌نمود و دوست اندوزی در وصیت‌های او سرآغاز کلمات می‌بود. چون پدر در گذشت پسر به اسراف و خوشگذرانی پرداخت. مادری داشت. دانا و نیکورأی و پیش‌بین، پسر را گفت: پند پدر نگاه‌دار و ثروتی که

داری بیهوده از دست مده که چون آنگه که نباید، بدهی آنگه که باید، نباشد. و هیچ دوست را تا نیازموده‌ای، دوست مخوان. دهقان‌زاده را از این سخن رغبتی در آزمایش حال دوستان پیدا شد و از روی امتحان گفت: ما را موشی در خانه است که بسیار خرابی می‌کند و بر دفع او توانایی ندارم. دیشب بر هاون ده منی دست یافت آن را تمام بخورد. دوست گفت: «احتمال دارد که هاون چرب بوده باشد و حرص موش بر چربی خوردن پوشیده نیست.» دهقان‌زاده را آن تصدیق خوش آمد و بر دوستان خود بیش‌تر اعتماد کرد. با خوشحالی بیش‌تر پیش مادر آمد و گفت دوستان را آزمودم، بدین بزرگی دروغی نگفتم و ایشان به عیب‌جویی مشغول نگشتند و به سبب شرم و محبت مرا دروغگو نشمردند و دروغ مرا چو راست پذیرفتند. مادر از آن سخن بخندید و گفت ای پسر عقل بر این سخن می‌خندد. ولیکن به هزار چشم بر تو می‌باید گریست که آن چشم بصیرت نداری که دوست و دشمن را از راه عقل بشناسی. دوست آن است که با تو راست گوید، نه آن که دروغ تو را راست انگارد.

پسر از روی نادانی سخن مادر را نشنید و فراهم آوردی پدر جمله به باد داد تا بی‌چیز و فقیر گشت. روزی به نزدیک همان دوست در میان یاران دیگر نشسته بود و حکایت بی‌سامانی کار خود می‌گفت در میان سخن، بر زبانش گذشت که دوست یک تایی نان در سفره داشتیم موشی بیامد و پاک بخورد. همان دوست که دروغ پیشین او را راست شمرده بود برای مسخره کردن و شرمسار کردن او گفت: «ای مردمان این سخن عجب شنوید و این امر غیرممکن ببینید، موشی به یک شب چگونه می‌تواند

نانی بخورد؟!»

بازرگان گفت: ای فرزند، می‌ترسم که دوستان تو از این طایفه باشند چرا که من هشتاد سال در کار دوستی و دشمنی خرج کرده‌ام تا یک دوست و یک نیم دوست به دست آورده‌ام. تو به زودی چند پنجاه دوست چگونه گرفته‌ای. بیا و دوستان خود را به من نمای تا من مقام ایشان هر یک با تو نمایم که در مراعات جانب دوستی تا کجایند.

پسر قبول کرد چون شب درآمد بازرگان گوسفندی بکشت و همچنان خون‌آلود در کرباس پاره‌ای پیچید و بر دوش حمالی نهاد. پسر را در پیش افکند و فرمود که بر در یکی از دوستان رود و او را از خانه بیرون خواند و گوید: این مردی است از بزرگان شهر امشب ناگهان مست به من رسید و با من دست به گریبان شد من کاردی به او زدم، بر دست من کشته آمد اکنون توقع دارم که این جسد را زیر خاک کنی و دامن مرا از این خون پاک گردانی. پسر همچنان کرد. رفتند تا به در سرای دوستی که او می‌شناخت حلقه بر در زد. دوست بیرون آمد. آنچه را پدر گفته بود گفت: دوست جواب داد که خانه از زیادی زن و فرزندان بر ما تنگ است جای نیایی که پنهان توان کرد و همسایگان عیبگوی دارم همه به سخن‌چینی از من مشغولند. این کار از دست من بر نیاید. از آنجا بازگشتند و به آن شکل به خانه چند دوست رفتند. هیچکس از دوستان پسر قبول نکرد. پدر گفت: آزمودم دوستان تو را و بدانستم که همه نقش دیوارند و مایه‌ی اعتبار. اکنون بیا تا دوستان مردان را آزمایم. اول بر در آن نیم دوست شدند و آواز دادند بیرون آمد. بازرگان پس از نقل ماجرا گفت: «باید که مرا و این کشته

را هر دو پنهان کنی تا ببینیم چه پیش آید.» نیم دوست گفت: من مردی مفلسم از شکنجه شهربان نترسم اما خانه‌ای دارم از دل بخیلان و دست مفلسان تنگ‌تر و زیادی اطفال خرد و اثاثیه از آن مانع آید که هر دو را پنهان توان کرد. اگر تو آیی و یا این مقتول را به من سپاری، مقبول است. از دو، یکی را چون دیده و دل محافظت کنم. بازرگان گفت: بروم و باز آیم. از آنجا آمدند. پسر را گفت: این آن نیم دوست است که با تو شرح حال او گفتم. بیا تا بر آن دوست تمام شویم. رفتند چون به در سرای او رسیدند و خبر کردند. دوست از سرای خود بیرون آمد و با چهره‌ای گشاده، سلام بگفتند و حکایت کشته و تقاضای پنهان کردن را در میان نهادند. چون حال بشنید انگشت قبول بر چشم نهاد و گفت: ترجیح دوستان بر خویش نشان کرم و جوانمردی است. من این کشته را در زیرزمین تا زنده‌ام پنهان دارم. چنانکه همه عمر در پرده‌ی خاک پوشیده ماند و آنگه خانه را از حضور دیگران خالی دارم و محل اقامت تو را آماده کنند و هر آنچه اسباب فراغت و استراحت باشد فراهم سازند. بازرگان چون این همه دلجویی و تازه‌رویی و مهمان‌نوازی از او مشاهده کرد با آن دوست مقصود کار خویش در میان نهاد و گفت: من از این گناه که به خود نسبت دادم پاک بیزارم و غرض از این آزمودن، عیار دوستی و شناختن تو بود که در اخلاق نیکو و بزرگواری بدانستم که تا کجایی و بدانها که ندانستند نیک نشان دادم. پس روی به پسر کرد و گفت: ای فرزند من دوست دانا گزیدم و حساب دوستی از دانش برگرفتم همه‌ی جهان را آزمودم تا این سرآمده را یافتم. (مرزبان نامه)

این تیز پرواز آسمان ایران اسلامی در هفتم مهرماه ۱۳۲۸ در محله دوگاه شهرستان رودبار استان گیلان به دنیا آمد. پس از گرفتن دیپلم با عشق و علاقه‌ی زیادی که به پرواز و حراست از آسمان میهن داشت در آذرماه ۱۳۴۶ به استخدام نیروی هوایی ارتش درآمد و پس از طی آموزش‌های نظامی و دیگر تخصص‌ها و مهارت‌ها و دوره‌های آکادمی پرواز برای تکمیل دوره خلبانی با هواپیماهای پیشرفته جت شکاری به آمریکا اعزام شد و به مدت ۲۲۰ ساعت دوره‌های تکمیلی پرواز را با هواپیماهای مختلف طی کرد و موفق به دریافت نشان خلبانی و کسب رتبه نخست در بین بیش از ۴۰۰ دانشجوی خلبانی از کشورهای مختلف شد و به عنوان خلبان نمونه پایگاه هوایی ویلیامز شهر فینکس

آمریکا به ایران بازگشت.

در سال ۱۳۴۸ آموزش‌های تاکتیکی هواپیمای شکاری اف ۵ را به سرعت گذراند و به عنوان افسر خلبان جنگنده شکاری تاکتیکی اف ۵ تایگر در گردان ۴۳ شکاری، فعالیت‌های پروازی خود را در پایگاه هوایی دزفول آغاز کرد.

این شهید دلاور در عملیات معروف کمان ۹۹ که در نخستین روز جنگ تحمیلی با شرکت ۱۴۰ فروند جنگنده از پایگاه‌های مختلف انجام شد شرکت داشت. سید شهید در قالب لیدر دسته‌ی ۴ فروندی به نام اسکارال از پایگاه دوم شکاری تبریز به هوا برخاست و پس از بمباران پایگاه هوایی موصل، به همراه همه همزمانش سالم به پایگاه برگشتند. شهادت مظلومانه‌ی این خلبان دلیر عمق جنایات دشمن بعثی را نشان می‌دهد. شهادتش در روز عید قربان مصادف با اول آبان‌ماه ۱۳۵۹ رقم خورد. پس از بمباران موفق پادگان العقره در شمال عراق و همچنین در منطقه‌ی

هوایی موصل هواپیمایش مورد اصابت قرار گرفت و در حالی که به نزدیکی مرز ایران رسیده بود هواپیمایش سقوط کرد و در خاک عراق مجبور به خروج اضطراری شد. او زنده به اسارت بعثی‌ها درآمد اما به دلیل عمق ضربات تیزپروازان نیروی هوایی به دشمن صدامی، بعثی‌ها برای ایجاد رعب و وحشت در بین خلبانان ایرانی برخلاف همه موازین انسانی و بین‌المللی در رفتار با اسرای رحمانه و به طرز فجیعی به شهادت رسید. اما با وجود مخفی‌کاری‌های دشمن بعثی پس از بر ملا شدن وضعیت این شهید رژیم جنایتکار صدام معدوم مجبور شد پیکر مطهرش را به ایران اسلامی تحویل دهد و در ۵ مرداد ۱۳۸۱ بر دوش امت قدرشناس در تهران و در ایام فاطمیه تشییع و در قطعه‌ی خلبانان شهید بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

در اوایل شروع جنگ تحمیلی، به عنوان جوان‌ترین خلبان نیروی هوایی از جمله‌ی اسیران و شهیدان مظلوم آن دوران شهید سیدعلی اقبالی‌دوگاه است. او که قبل از آن، نیروگاه‌های برق عراق را از کار انداخته بود و طرح‌های عملیاتی‌اش موجب شده بود تا صادرات نفت عراق ضربه سختی بخورد، با سقوط جنگنده‌اش به اسارت درآمد. صدام که از طریق جاسوسانش از ماهیت شهید دوگاه و اقداماتش آگاه بود، دستور داد او را به شهادت برسانند.

یکی از هزاران



شهید اقبالی در کلام همسر (سرکار خانم فریده هاشمی)

یادم هست که فرودگاه تهران بمباران شد و او بالای پشت‌بام رفت و خیلی سریع پایین آمد و گفت من باید بروم. پسرم افشین پای پدرش را گرفته بود و نمی‌گذاشت برود. علی گفت من می‌خواهم بروم برای ماشین کوچولو بخرم. اما او می‌گفت: «نه بابا نرو.» آخرین روز دیدار ما ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، ساعت دوونیم بعدازظهر بود. علی خداحافظی کرد و رفت. علی رفت و در اول آبان ۱۳۵۹ هواپیمایش را زدند و اسیرش کردند و سرانجام او را به شهادت رساندند. ۲۴ ساله بودم که همسر شهید شدم و بعد از او رسالت تربیت فرزندی شد که از او به یادگار مانده است.

ما نمی‌دانستیم که او شهید شده یا نه؟ گاهی خوابش را می‌دیدم که با لباس پرواز است و هرچه لباسش را می‌گیرم که بماند، او می‌رود. سه شب پشت سرهم در خواب به یکی از دوستانش گفته بود که به فریده بگویند: من زنده‌ام! اما برای شما دیگر برنمی‌گردم. از او خواسته بود تا نشانه‌هایی بدهد که فقط من و همسر می‌دانستیم. نشانه‌ها را که داد، خشکم زد، چرا که همه‌ی آن‌ها درست بود.

در کلام هم‌رزم (سرتیپ دوم خلبان جانباز عباس رضانی)

در زمان دفاع مقدس خلبانان دلیر ایرانی با سرعت ۱۰۰۰ کیلومتر در ساعت وارد خاک دشمن می‌شدند، بمب‌هایشان را بر سر دشمن می‌ریختند و برمی‌گشتند. در آن شرایط کسی آن‌جا نبود که فیلم‌برداری و عکس‌برداری کرده و فتوحات را به تصویر بکشد. شهید اقبالی دوگاهه یکی از ستون‌های خیمه در نیروی هوایی بود. در اول مهر ۱۳۵۹ که تعداد ۱۴۰ فروند هواپیما در یک ساعت به پرواز درآمدند، شهید سیدعلی هم جزو آن‌ها بود. من در این پرواز، کابین شماره ۲ سیدعلی بودم و ایشان کابین شماره یک بودند. در آن عملیات که به عملیات «کمان ۹۹» معروف شد، ما در فرودگاه منتظر بودیم تا اجازه پرواز داده شود. علی زیر هواپیما نشسته بود، بلند شد و به سمت بمب‌های هواپیما رفت و با مژیکی که از جیبش بیرون آورد، روی بمب‌ها برای صدام پیامی نوشت. او نوشت: «to Saddam» یعنی «برای صدام». من که تجربه زیادی نداشتم، یعنی در جنگ شرکت نکرده بودم، نمی‌دانستم ایشان چه می‌خواهد انجام بدهد و چگونه می‌خواهد با دشمن روبه‌رو شود؛ در شرایط عادی همه‌چیز فرق می‌کند؛ جنگ چیز دیگری است و همه معادلات روزهای عادی را برهم می‌زند. با این اقدام علی و نوشتن بر روی بمب‌ها، من خیلی قوت قلب گرفتم و از آرامش او، آرامش گرفتم.

قرار شد یک عبور از روی هدف داشته باشیم و بمب‌هایمان را خالی کنیم و بیایم، زیرا پدافند دشمن، به محض ورود و حمله ما فعال می‌شد و دفاع می‌کرد. او با تبحری

که داشت سعی می‌کرد هدف را در چند نوبت بزند. این یعنی نهایت شجاعت و خطر، زیرا پدافند دشمن هواپیما را مورد هدف قرار می‌داد. سیدعلی به من گفت، عباس دوباره می‌رویم. ما رفتیم و یک بمب را با ۵۰۰ فشنگ، بر سر دشمن ریختیم. پادگان را شخم زدیم و برگشتیم، صحرای محشری درست کردیم.

شهید اقبالی دوگاهه در یکم آبان ۱۳۵۹ زمانی که فرماندهی یک دسته دو فروندی هواپیمای اف - ۵ را برعهده داشت، در یک مأموریت برون‌مرزی، با هدف بمباران یکی از پایگاه‌های راداری موصل، به همراه هم‌رزم خلبانش از زمین برخاست و پس از رسیدن به منطقه و مشاهده نشدن هدف، بلافاصله برای بمباران هدف ثانویه که پادگان العقره در حوالی پایگاه هوایی کرکوک عراق بود، تغییر مسیر داد و در ساعت تعیین شده، بر روی هدف ظاهر شد و در پایان این عملیات موفقیت‌آمیز، رادار راهبردی دشمن پرنده آهین شهید اقبالی دوگاهه را نشانه رفت و هواپیمای شهید مورد اصابت موشک قرار گرفت. شهید آن را به زحمت به ۳۰ کیلومتری شرق موصل نزدیک مرز ایران رسانده بود، اما سقوط کرد و اقبالی دوگاهه با چتر نجات هواپیما را ترک کرد و به اسارت دشمن یعنی در آمد. متأسفانه رژیم بعثی عراق قوانین بین‌المللی را درباره ایشان رعایت نکرد و به خون‌خواهی اقدامات علی، یعنی از کار انداختن تلمبه‌خانه‌ها و نیروگاه‌های برق عراق و اجرای طرح‌های عملیاتی که موجب شده بود صادرات نفت عراق ضربه سختی بخورد، او را به طرز فجیعی به شهادت رساند.

اما پس از ۲۲ سال بعثی‌ها مجبور شدند پیکر شهید را به کشورمان تحویل دهند.



یک، دو، سه... ورزش

ورزش همواره مایه‌ی تندرستی و سلامتی است. برای نوجوانان هم ورزش اهمیتی صدچندان دارد. به نقل از باشگاه خبرنگاران، تحقیقاتی که کارشناسان انجام داده‌اند نشان می‌دهد در ۱۰ تا ۱۲ سالگی نوجوانان راهشان را انتخاب می‌کنند. آن‌ها که روحیه‌ی گروهی بیش‌تری دارند، رشته‌هایی مثل فوتبال، والیبال و بسکتبال را انتخاب می‌کنند و بعضی‌ها هم دوست دارند ورزش‌های انفرادی را انجام بدهند. البته این انتخاب بستگی به این دارد که نوجوان در چه شرایطی فعالیت کرده است. مثلاً در دوران برگزاری جام جهانی فوتبال گرایش‌ها به این رشته بیش‌تر است. در این سن اگر دیگر تیم‌های ملی کشوری که نوجوانان آن‌جا زندگی می‌کنند، نتیجه‌ی خوبی گرفته باشند، آن‌ها آن رشته را انتخاب می‌کنند، نمونه‌اش در خود ایران اتفاق افتاد؛ در گذشته بعد از بازی‌های تیم ملی والیبال در لیگ جهانی، تعداد نوجوانانی که در کلاس‌های والیبال ثبت‌نام کرده بودند، رشد قابل‌توجهی داشت.

یک نکته‌ی مهم

فدراسیون‌های ورزشی برای بچه‌هایی که در سنین پایین هستند، مسابقه می‌گذارند. مسابقات گروه سنی نونهالان در رشته‌هایی مثل کشتی، تکواندو، کاراته و... برگزار می‌شود. کارشناسان روانشناسی خیلی با این موضوع موافق نیستند. آن‌ها معتقدند برگزاری مسابقاتی که تعیین بازنده و برنده در آن اتفاق مهمی است و برنده مدال می‌گیرد و در فضای عمومی تشویق می‌شود، می‌تواند آسیب‌های غیرقابل جبرانی داشته باشد. شکست در سنین پایین، کودک را از ادامه‌ی یک فعالیت ورزشی منصرف می‌کند. بچه‌ها از ۱۴ سالگی به بعد باخت و برد را درک می‌کنند و فهم این موضوع برایشان حل می‌شود. توصیه کارشناسان این است که مسابقات جدی از این سن به بعد برگزار شود.

کدام سن برای علاقمندی مناسب است؟

با توجه به فعالیت‌هایی که بچه‌ها در سن پایین داشته‌اند، می‌توان تشخیص داد آن‌ها به چه ورزش‌هایی علاقه و در چه رشته‌هایی استعداد دارند. علاقه به دویدن، شنا کردن، بازی با توپ و... می‌تواند بهترین کمک برای والدین و مربیان در انتخاب رشته ورزشی بچه‌ها باشد. در هشت سالگی می‌شود آموزش در یک رشته‌ی خاص را برای نوجوانان شروع کرد. برگزاری مسابقه در این سن هم مشکلات چندانی برای بچه‌ها ایجاد نمی‌کند، البته به این شرط که بچه‌هایی که در یک سطح هستند با هم رقابت کنند و شکست در روحیه‌ی آن‌ها تأثیرات مخربی نگذارد. در این سن باید لذت بردن بچه‌ها از ورزشی که انجام می‌دهند در اولویت باشد.



مشکلی به نام آسیب‌ها

بعضی از پدر و مادرها اصرار دارند بچه‌هایشان حرکات‌های ورزشی را به‌درستی انجام بدهند و انتظاراتی بالاتر از توان از آن‌ها دارند که هم این انتظارات و هم استرس‌های ناشی از برگزاری مسابقات در سنین پایین می‌تواند روان بچه‌ها را به هم بریزد. اولین راهی هم که به نظر آن‌ها می‌رسد این است که دیگر ورزش نکنند! آسیب دیدن در سن پایین می‌تواند برای همیشه یک کودک و نوجوان را از ورزش زده کند. تحمل درد در سنین پایین کم است و این دردها بچه‌ها را از ورزش دور می‌کند. حرکات ورزش باید براساس توان بچه‌ها و علاقه‌شان انتخاب شود و از اصرار به انجام یک ورزش جلوگیری شود.

راز ۱۴ سالگی

کارشناسان ورزشی می‌گویند ورزش‌های پایه باید در سنین پایین آموزش داده شوند. شنا، دوومیدانی و ژیمناستیک در این گروه قرار دارند. این سه ورزش پایه‌ی اصلی ورزش‌های دیگر است. بچه‌ها می‌توانند در همین سه رشته تا حد ستاره شدن پیش بروند یا مهارت‌هایی که در این رشته‌ها یاد گرفته‌اند، زمینه‌ی خوبی برای فعالیت در رشته‌های دیگر باشد. ورزش‌هایی مثل دوچرخه‌سواری، والیبال، بسکتبال، فوتبال، بدمینتون و... که برخورد فیزیکی کمتری دارند، برای گروه سنی ۱۱ تا ۱۴ ساله توصیه می‌شوند.

امیدواریم شما نوجوان عزیز، با بهره‌گیری از توان و استعداد خوبتان همواره از ورزش برای بهبود سلامتی روح و جسم خود استفاده کنید.



نبرد بی‌فراز آسمان

در روز شنبه ۲۷ دی‌ماه

۱۳۶۵ یک فروند اف - ۱۴ مسلح به خلبانی

من (فضل‌الله جاویدنیا) و سروان یدالله حسینی از پایگاه

شکاری اصفهان به پرواز درآمد. مأموریت ما گشت هوایی و

جلوگیری از نفوذ هواپیماهای دشمن بود. منطقه‌ی مأموریت ما غرب

کشور، حوالی گردنه‌ی اسدآباد همدان بود. در حال سوختگیری هوایی در

ارتفاع ۲۰۰۰۰ پا بودم که متوجه شدم سیستم راداری موشکم دچار اشکال شده

و قادر به شلیک راداری موشک نیستیم. از مرکز خواستم تا هرچه سریع‌تر یک هواپیما

جایگزین من کنند. رادار زمینی به من اعلام کرد که با توجه به حساسیت منطقه، در محل

حضور داشته باشم تا شکاری جایگزین به محل اعزام شود. کم‌تر از ۵ دقیقه پس از این تماس

رادار به من اطلاع داد که یک دسته‌ی ۱۶ فروندی از هواپیماهای دشمن وارد کشور شده‌اند و

به‌سوی کرمانشاه در حال حرکت هستند. به رادار گفتم فاصله‌ی آن‌ها با ما چقدر است؟ گفت ۸۰

مایل. بی‌درنگ رادار هواپیما را چرخاندم و متوجه هواپیمای دشمن شدم ولی متأسفانه امکان شلیک

موشک را نداشتیم. شکل پرواز هواپیماهای دشمن نشان می‌داد که ۴ فروند جلویی اسکورت ۱۲ فروند

دیگر هستند. به‌طور حتم همه‌ی ۱۲ فروند، بمب‌افکن بودند. با توجه به اعلام رادار و مسیری که خودم در

رادار می‌دیدم هدف آن‌ها شهر کرمانشاه بود. ارتفاع آن‌ها را بررسی کردم و متوجه شدم ۲۰۰۰ پا بالاتر

از بُرد پدافند مستقر در منطقه هستند. این را به غیر از من، خلبانان عراقی هم می‌دانستند و می‌توانستند

به راحتی کرمانشاه را بمباران کنند. برای لحظه‌ای قلبم فشرده شد و احساس خیلی بدی کردم. با بمباران

کرمانشاه با این حجم بالای هواپیما فاجعه‌ی بزرگی رخ می‌داد و تعداد زیادی از هموطنان غیرنظامی

شهید می‌شدند. طبق قانون، با توجه به اشکالی که هواپیما داشت می‌بایست هرچه سریع‌تر برمی‌گشتم،

ولی نمی‌توانستم شهر را تنها بگذارم. به حسینی گفتم: «یدالله بمب‌افکن‌های بعثی به راحتی می‌توانند

کرمانشاه را بمباران کنند. به نظر تو بهتر است ۲ نفر آدم بمیرند یا ۲۰۰۰ نفر؟ تصمیم من این است

که با هواپیما، خودمان را به آن‌ها بزنیم و مانع مأموریتشان شویم. نظر تو چیست؟»

حسینی گفت: «من هم موافقم و آمادهم که این کار را انجام بدهیم.»

به محض جدا شدن از تانکر، بدون کم کردن ارتفاع به سمت غرب حرکت کردم تا بعثی‌ها

بتوانند من را در رادار ببینند. با توجه به اینکه می‌دانستم اگر روی رادار صحبت کنم،

صحبت‌های من هم‌زمان توسط هواپیماهای دشمن ترجمه می‌شود تصمیم گرفتم از

این لحظه به بعد روی رادیو صحبت کنم. دسته‌ی استیک هواپیما را می‌فشردم

و سرعت هواپیما را به حداکثر رساندم تا حتماً قبل از آن‌ها به کرمانشاه

برسم. با نزدیک‌تر شدن به آن‌ها روی آن‌ها قفل راداری نمودم،

اگرچه موشکی در کار نبود.



عراقی‌ها قادر بودند که توسط سیستم‌های ناوبری خود متوجه قفل راداری من شوند. با خود فکر می‌کردم که آن‌ها متوجه حمله من شده‌اند و با توجه به خاطراتی که عراقی‌ها از رویارویی با اف - ۱۴ داشتند، روحیه‌ی آن‌ها خراب شده است. حدود ۲۰ مایل با هواپیمای دشمن فاصله داشتم که دو موشک حرارتی خود را با وجود این که می‌دانستم شلیک آن‌ها از جلو هیچ‌گونه تأثیری ندارد، صرفاً به منظور تخریب روحیه‌ی خلبانان عراقی شلیک کردم. در دلم شروع به دعا کردم: «خدا یا راضی‌ام به رضای تو، خودت مواظب زن و فرزندانم باش...»

به حدود ۱۲-۱۳ مایلی هواپیمای دشمن رسیده بودم و ریز لب دعا می‌کردم که هواپیمای دشمن قبل از من به کرمانشاه نرسند. ناگهان برای یک لحظه در رادار دیدم که هواپیمای دشمن در حال گردش به سمت خاک خودشان هستند. همزمان دود و آتش را دیدم که تا ارتفاع ۱۰-۱۲ هزار پا به آسمان بلند شده بود... مسیر را با همان سرعت ادامه دادم تا آن‌ها بدانند که همچنان در تعقیبشان هستم. روی شهر کرمانشاه رسیدم. خوشبختانه خبری نبود. مسیر را ادامه دادم و حدود ۴ مایل بعد از شهر، کوه‌های غرب شهر را غرق در آتش دیدم. خلبانان دشمن از روی ترس تمامی بمب‌های خود را روی کوه‌ها رها کرده بودند و در حال فرار بودند. دیگر نتوانستم طاقت بیارم و شروع به گریه کردم. حتی قادر نبودم جواب رادار را بدهم. حسینی هم مانند من در حال گریه بود. واقعاً هیچ‌کس نمی‌تواند حال من را در آن لحظه درک کند. ما مأموریت دشمن را کنسل کرده بودیم... .

(برگرفته از کتاب: نبرد در آسمان، خاطرات تیمسار سر تیپ خلبان قضاة الله جابرجینیا)

بال‌های نور

یادتان نیست ترکش و باروت
در گذرگاه پر غم سنگر
بوی فون شهیدی از گل‌ها
روی زانوی ماتم سنگر
یادتان نیست روزهای عروج
با دو بالی که نور می‌پاشید
و فدایی که بر غبار فضا
قطره‌های هفتور می‌پاشید
روزهایی که مهر پیدا بود
زیر سقف صبور سنگر عشق
مردهایی که گریه می‌کردند
بی‌ریا در غرور سنگر عشق
روزهایی که «التماس دعا»
آیه‌ی روشن اجابت بود
پشم‌های سیاه همسنگر
یک سبد نرگس نجات بود
نکند یارمان رود روزی
رقص فونین قلب‌هایی پاک
دفتر خاطرات «یا زهرا(س)»
قهوه‌ی صبر استخوان و پلاک
نکند این فغان شود خاموش؛
کاین شهیدان مسافر در دند
نکند یارمان رود روزی
مردهایی که گریه می‌کردند...
پس بیا بانگ عشق برداریم؛
ما میان هجوم غم مستیم
گر که روزی شهادتی باشد
چپه‌ها! ما هنوز هم هستیم...
راضیه عربی

گل بهاری

وقتی که او گذر کرد
از کوچه‌ی شهادت
چون مرغ بال و پر زد
تا قله‌ی سعادت

با عاشقان بی‌باک
همراه و همصدا شد
ناگاه مرغ جاناش
از بند تن رها شد

گل‌های ناز لب‌فند
روید بر لبانش
پاشید بوسه‌ی نور
فورشید بر لبانش

از سر سرای مسجر
بوی گلاب آمد
بر روی دست مردم
چون آفتاب آمد

از کوچه و خیابان
رفت آن گل بهاری
از دشت پشم مردم
شد چوی اشک هاری

شکوه کوه!

کوه در شب چه شکوهی دارد
فرم آن چلگه که کوهی دارد!
تاچی از ماه به سر دارد کوه
وز طلا، چینه به بر دارد کوه
اولین پرتو ماه و فورشید
روی پیشانی کوه است پدید
کوه، گر روشن و گر تاریک است
تا بفواهی، به خدا نزدیک است!!
محمد حسین شهریار

زننده یاد علیرضا آقابالایی

شب تا سحر برف...

شب تا سحر برف
بارید و بارید
در سایه‌ی ابر
رقصید و رقصید
فوش بر سیاهی
فندید و فندید

آزاد آزاد
چالاک چالاک
مانند گل نرم
مانند گل پاک
مانند گل شاد
اغتاد بر خاک
تاریکی و فواب
با شب سر آمد
خورشید از کوه
کم کم بر آمد
تابید خورشید
روشن تر آمد

به به چه روزی
کوه و بیابان
اینجا و آنجا
خانه، فیابان
پستی، بلندی
از برف، تابان

هر جا و هر چیز
زیبا و پاک است
هم پاک و زیبا
هم تابناک است
جان هوا فوش
فوش جان خاک است
محمود کیانوش

مقام حضرت عبدالعظیم حسنی (ع)

حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) از نوه‌های حضرت امام حسن مجتبی (ع) و نیز از شاگردان و اصحاب حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) است. او از دانشمندان شیعه و از راویان حدیث ائمه معصومین (ع) بود و در شهر سامرا به محضر امام هادی (ع) می‌رسید و نامه‌های بسیاری را بین امام جواد (ع) و پسرش امام هادی (ع) رد و بدل می‌کرد. متوکل عباسی خصومت شدیدی به خاندان پیامبر (ص) داشت. او وقتی که به خلافت رسید به اذیت و آزار آل علی (ع) و نبش قبر شهدای کربلا پرداخت و چندین بار مرقد امام حسین (ع) را تخریب و با خاک یکسان ساخت و از زیارت آن بزرگوار جلوگیری می‌کرد. دیدار حضرت عبدالعظیم (ع) در سامرا با امام هادی (ع) به متوکل گزارش شد و متوکل دستور داد او را دستگیر کنند. اما حضرت عبدالعظیم (ع) با راهنمایی امام

هادی (ع) مخفیانه از شهر سامرا بیرون رفت و از راه طبرستان (مازندران) به شهر ری آمد. در آنجا در زیرزمین خانه‌ی یکی از شیعیان مخفی شد. روزها روزه می‌گرفت و شب‌ها عبادت و شب زنده‌داری می‌کرد. خیلی از شب‌ها هم مخفیانه بیرون می‌آمد و به زیارت قبر حمزه^۱ ابن موسی کاظم (ع) می‌رفت. کم‌کم شیعیان از ورودش با خبر می‌شدند و به محضر او می‌رفتند. مهاجرت حضرت حمزه ابن موسی کاظم (ع) و حضرت فاطمه معصومه (س) و حالا ورود حضرت عبدالعظیم (ع) به شهر قم باعث شده بود تا روزبه‌روز بر تعداد شیعیان شهر افزوده شود. برای همین هم، خانه‌ی حضرت عبدالعظیم (ع) محل رفت‌وآمد شیعیان بود. شیعیانی که از راه دور و نزدیک می‌آمدند و از علوم و روایاتش بهره گرفته و عطر خاندان عصمت (ع) را از او می‌بوییدند و او را یادگاری از امامان خویش می‌دانستند و پروانه‌وار گرد شمع وجودش طواف می‌کردند. روایت شده است مردی از اهالی

شهر ری به حضور امام هادی رسید. امام پرسید: «از کجا می‌آیی؟» مرد گفت: «ای فرزند رسول خدا، من از زیارت حضرت عبدالحسین آمده‌ام.» امام فرمود: «اگر قبر عبدالعظیم را که در شهرت است زیارت می‌کردی ثواب کسی را داشتی که حسین ابن علی (ع) را زیارت کرده است.»

۱. برادر امام رضا (ع) و حضرت معصومه (س)
منابع: نگاهی به زندگی امام هادی (ع) نوشته‌ی محمد محمدی اشتهدادی و سایت حرم مطهر حضرت عبدالعظیم (ع)

عالم شجاع

ابویوسف یعقوب بن اسحاق، معروف به ابن سکیت اهوازی در دورق (شادگان امروزی) به دنیا آمد و بعد از چند سال همراه خانواده‌اش راهی بغداد شد. او از علمای محقق و ادیبان نامی شیعه بود و نزد امام جواد (ع) و امام هادی (ع) از احترام زیادی برخوردار بود. در برخی روایات از ملاقات وی با علی بن موسی الرضا (ع) سخن رفته است.

وی به سنت پیامبر اکرم (ص)
بسیار پابند بود. برای همین هم به
جمع آوری و نقل روایات دینی پرداخت
و تألیفات بسیاری را در زمینه‌های
اسلامی نوشت که مورخان نام ۲۳
کتاب او را ذکر کرده‌اند.

ابن سکیت ضمن بهره گرفتن از
محضر دانشمندان و فضلاء عصر خود
به تعلیم و تربیت کودکان و نوجوانان
پرداخت و شاگردان بسیاری از وی
بهره بردند.

هنگامی که به سامرا رفت متوکل
عباسی او را برای تعلیم و تربیت
پسرانش المعتز و المؤید انتخاب کرد.
و هنوز زمانی نگذشته بود که به عنوان
معلم پسران خلیفه معروف شد.
نقل است که روزی متوکل عباسی

جشن باشکوهی را در کاخش برگزار
کرده بود. رجال، شخصیت‌های لشگری
و کشوری و ادیبان و شاعران وارد
کاخ می‌شدند و از متوکل تجلیل و
قدردانی می‌کردند. ابن سکیت نیز وارد
شد و به کناری از کاخ رفت. ناگهان
متوکل مهمان‌ها را رها کرد و به سراغ
ابن سکیت رفت و در حضور حاضران
گفت: «تو شاگردانت المعتز و المؤید
را بیش‌تر دوست داری یا حسن و
حسین (ع) را؟»

ابن سکیت در تنگنای سختی قرار
گرفت او از خونخواری متوکل و
جلادان بی‌رحمش اطلاع داشت در
همین حال آیه شریفه‌ی ۱۴۸ سوره‌ی
نساء از ذهنش گذشت. «خداوند فریاد
خشن را دوست ندارد جز فریاد خشن

مظلوم بر سر ظالم را که دوست دارد.»
این بود که با صدای بلند گفت: «به
خدا سوگند قنبر غلام علی (ع) بهتر از
تو و پسرانت هست.»

متوکل از این پاسخ آن‌چنان
خشمگین شد که به غلامان ترکش
گفت: «زبان‌ش را از پشت سرش بیرون
بیاورید.»

سکوت عمیقی آمیخته با غم بر کاخ
متوکل حکمفرما شد؛ سکوتی که خیلی
از نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده
بود. دژخیمان سکوت را شکستند و با
شدیدترین برخورد فرمان متوکل را
انجام دادند و ابن سکیت را به شهادت
رساندند.

برگرفته از کتاب امام هادی (ع) نوشته‌ی محمد محمدی
اشتهاردی



ادامه مطلب صفحه ۷



که آب برای خوردن بود. این آب را
می‌خواهی چه کار؟

حاجی نمی‌خواست پاسخ دهد ولی مرا منتظر
دید. به ناچار گفت: «لازم دارم. زحمت آن آب را
کسی دیگر کشیده است. درست نیست از آن استفاده
کنم»

پشیمان شدم. ای کاش نمی‌آمدم. ای کاش به حس کنج‌کاو‌ام
اعتنایی نمی‌کردم. دیدم که بهتر است بروم. درنگ نکردم. خداحافظی
کردم و حاجی را در خلوتش تنها گذاشتم. دور شدم. ولی دلم طاقت نیاورد.
برگشتم. حاجی را دیدم، آمده بود بیرون. داشت وضو می‌گرفت. وضویش که تمام شد، دوباره داخل
آشپزخانه شد. نزدیک‌تر رفتم. داخل آشپزخانه را پاییدم. حاج مهدی مشغول نماز شده بود.
یادم نبود ساعت را ببینم. سه‌ونیم بعد از نیمه‌شب بود. به حال حاجی غبطه خوردم. این همه کار در
روز، این همه فعالیت. این همه خستگی. خودم را در مقابل این بزرگی کوچک دیدم. نمی‌دانستم جایم
کجاست؟ به اطراف چشم چرخاندم. کوهستان در سکوت فرو رفته بود.
همه‌ی بچه‌های گردان توی گرمای سنگر به خواب خوش فرو رفته بودند، ولی فرمانده گردان، این‌جا
تنهای تنها؛ دور از چشم همه مشغول راز و نیاز بود.
برگشتم به چادر. پرده‌ی چادر را که کنار زدم، گرمای دلچسبی صورتم را نواخت. در جای خودم
دراز کشیدم. اما فکر حاجی یک آن رهایم نمی‌کرد. خواب از سرم پریده بود. پلک‌ها روی هم
نمی‌رفت.
تا سپیده‌بی‌قراری کردم. آفتاب که از لابه‌لای صخره‌ها آمد وسط آسمان. حاج مهدی آمد
کنارم. از من قول گرفت؛ قول گرفت تا وقتی زنده است، ماجرای دیشب را برای کسی نگویم.
یکبار دیگر غبطه خوردم. خود را کوچک دیدم، بسیار کوچک.

۱. سردار شهید حاج مهدی طیار؛ فرمانده گردان ۴۱۹ لشکر ۴۱

ثارالله که در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید.

منبع: نماز، ولایت، کنگره بزرگداشت سرداران شهید کرمان - ص ۱۹ و ۲۰.

فرم اشتراک مجلات شاهد

شماره حساب سیبا: ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

اشتراک شش ماهه ۲۴۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۴۸۰.۰۰۰ ریال



اشتراک شش ماهه ۱۲۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۴۰.۰۰۰ ریال



اشتراک شش ماهه ۱۲۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۴۰.۰۰۰ ریال



اشتراک شش ماهه ۱۰۸.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۱۶.۰۰۰ ریال



امضاء/تاریخ

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵

نشانی: تهران-خیابان آیت الله طالقانی-خیابان ملک الشعرای بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد

بیرون. چهار دست و پا گوشه‌ی سنگر نشست و شروع کرد به ناله کردن: «آی دستم... دیوانه‌ها... آی کمرم» اما نگاهش که به او افتاد، دوباره شروع کرد به خندیدن. او هنوز آرام و خجالت‌زده همان گوشه‌ی راست سنگر ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد.

امیر قاه‌قاه می‌خندید و دستش را روی پایش می‌زد. آرام که شد گفت: «فکر کردید من دروغ گفتم؟» بلند شد و پیش او رفت. به شانه‌اش زد و گفت: «این اکرمه... از برادرای نجف. تازه به این منطقه اعزام شده خب اسمش اکرمه من چکار کنم؟ دروغ که نگفتم!!»

اکرم هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، اما لبخند زیبایی، صورت سبزه و کشیده‌اش را جذاب‌تر کرده بود.

منبع: خبرگزاری فارس - ملک‌محمودی

جیرجیرک

شبانه داشتم برای دیدن یکی از فرماندهان جایی می‌رفتم، دیدم دو نفر دارند می‌آیند سمت ما. اولش با خودم گفتم برم و بترسونمشون. ولی جلوتر که رفتم دیدم از بچه‌های اطلاعات عملیات هستن و همین باعث شد تا برم و یواشکی به حرفاشون گوش بدم. دیدم یکی شون (عباس گنجی) از نیروهای خودم هست و خودم اطلاعات عملیاتی‌اش کرده بودم. رفیق عباس که اسمش یادم نمی‌یاد، داشت به عباس می‌گفت: «چه کار کنیم تا مثل دفعه پیش تو عملیات همدیگه رو گم نکنیم؟» چون بچه‌های اطلاعات عملیات شبانه باید می‌رفتند در دل دشمن و برای اینکه دشمن متوجه آن‌ها نشه، با احتیاط کامل و در سکوت تمام کار می‌کردند و همین باعث می‌شد تا همدیگه رو گم کنند و چون نمی‌تونستن همدیگه رو صدا کنن، باید با احتیاط و تنها برمی‌گشتن عقب. تازه در آن عملیات عباس و رفیقش که همدیگه رو گم کرده بودن در ۲۰ متری هم قرار داشتن ولی از هم خبر نداشتن! عباس گفت: «به نظر من باید یه صدایی مثل صدای یه حیوون از خودمون در بیاریم که عراقی‌ها شک نکنن.» عباس و رفیقش منو نمی‌دیدن ولی من اونا رو می‌دیدم. شروع کردم به در آوردن صدای جیرجیرک! رفیق عباس متوجه صدا شد و گفت: «عباس صدا رو می‌شنوی؟ این صدای خوبیه‌ها!» بعد ادامه داد: «جیرجیرک یه بار دیگه بز!» منم صدا درآوردم. دوباره گفت: «دو تا بز!» منم دوتا زدم. عباس که چشم‌اش گرد شده بود، با صدایی پر از تعجب به رفیقش گفت: «این جیرجیرک به حرف تو گوش می‌کنه!» رفیقش هم یه نمه حال کرده بود، یه بادی تو گلو انداخت و با غرور گفت: «بله ما سیم‌مون به اون بالا وصله. تو و بچه‌های پادگان منو قبول ندارین.»

باز دوباره گفت: «جیرجیرک پنج تا بز ... جیرجیرک بلبلی بز ... جیرجیرک چهار تا بز...» من هم به حرفش گوش می‌کردم و هی صدا در می‌آوردم. یه ۱۵ دقیقه‌ای بساط همین بود. دیگه خسته شدم و از تو گودی بیرون اومدم و داد زدم: «بسه دیگه پدر منو در آوردین. هی پنج تا بز، سه تا بز، بلبلی بز!» اونا که حسابی ترسیده بودن، فریاد زنان و در حالی که دمپایی‌هاشون به هوا پرتاب می‌شد، پا به فرار گذاشتن. منم هی داد زدم: «عباس فرار نکن منم عسگری! بابا چقدر ترسوید!» رفیقش هم می‌گفت: «عباس خالی می‌بنده در رو...»

چند دقیقه بعد، رفتم پیش فرمانده! بعد از صحبت دیدم عباس و رفیقش پابره‌نه و نفس‌زنان در حالی که ترس از چهره‌شون می‌بارید اومدن سنگر فرماندهی و وقتی منو دیدن، برق از چشم‌اشون پرید. رو کردم بهشون گفتم: «حالا دیگه ما از ما بهترون شدیم؟» بعد همه زدیم زیر خنده و رفتیم. بعدها تو عملیات‌های بعدی اون صدای جیرجیرک هم خیلی به دردشون خورد.

راوی: سردار عسگری

منبع: ساجد



دفاع مقدس در آینه‌ی رایانه‌ها

عملیات انهدام

بازی رایانه‌ای سه‌بعدی عملیات انهدام به سفارش «بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان قم» تهیه و تولید گردیده است. سبک این بازی اول شخص تیراندازی محسوب می‌شود.

بازی‌کننده در قالب رزمنده‌ای به نام کمیل وظیفه دارد مأموریت‌های مختلف داستان عملیات والفجر هشت را به‌وسیله‌ی فرماندهان خود انجام دهد. این بازی در پنج مرحله توسعه یافته؛ مرحله اول بررسی اروندکنار و وارد شدن مخفیانه به نخلستان ایران است.

مرحله‌ی دوم اروندرد است که بازی‌کننده وظیفه دارد به‌صورت غواص در این مرحله عملیات شناسایی را انجام دهد و با شنا کردن از سمت رودخانه اروند به سمت ساحل عراق خط نخست دشمن را از بین ببرد.

مرحله‌ی سوم بازی معروف به پاکسازی کانال‌هاست و بازی‌کننده باید علاوه بر

این بازی با موتور گیم‌میکر ساخته شده که موتوری بسیار ابتدایی محسوب می‌شود و بازی ساخته شده به‌دلیل ابتدایی بودن از ایرادات بسیار زیادی برخوردار است.

این بازی در پنج مرحله اصلی و ۱۶ مرحله فرعی طراحی شده است. بازی‌کننده در این بازی نقش رزمنده را دارد که از زاویه‌ی استراتژی از طریق ارتباط با فرمانده گردان تفحص و عملیات، مأموریت‌ها را کنترل می‌کند.

مخاطب بازی می‌بایستی در این بازی با شناسایی مواضع دشمن در منطقه‌ی اروندکنار رزمنده‌ی خود را با غواصی به عراق رسانده و درگیری آغاز می‌شود.

۶۰ درصد از بازی رایانه‌ای «والفجر ۸» به‌صورت مستند طراحی شده است و در طراحی و تولید این بازی رایانه‌ای گروهی از کارشناسان نظامی بر مستندبودن بازی نظارت کرده‌اند.

این بازی رایانه‌ای که در حدود دو سال طراحی‌اش به طول انجامیده با حمایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس تولید شده است.

ساخت بازی‌های رایانه‌ای ایرانی از سال ۱۳۸۱ آغاز و با عرضه‌ی بازی رانندگی در تهران در سال ۱۳۸۲ و فروش بسیار خوبی همراه شد. از همان ابتدا بازی‌هایی با موضوع هشت سال دفاع مقدس ساخته شد. مرور می‌کنیم بر بعضی از بازی‌های ساخته شده. یکی از این بازی‌ها بازی والفجر ۸ نام دارد.

والفجر ۸

عملیات والفجر ۸ از موفق‌ترین و مشهورترین عملیات‌های نظامی ایران در طول ۸ سال دفاع مقدس محسوب می‌شود که از موفقیت‌های این عملیات می‌توان به تصرف جزیره‌ی فاو در خاک عراق اشاره کرد. مؤسسه فرهنگی و اطلاع‌رسانی تبیان ناشر و حامی مالی این بازی و با محوریت قرار دادن واقعیت‌های عملیات والفجر ۸ اقدام به طراحی و ساخت این بازی در سبک استراتژیک نمود.

در این بازی، بازی‌کننده می‌بایستی گروهی از رزمندگان را به گونه‌ای هدایت کند که مأموریت‌های متفاوتی را انجام دهد.



مسیر عشق، زیر صفر

بازی ایرانی مسیر عشق، زیر صفر توسط شرکت رسانا شکوه کویر در سبک ماجرای ساخته شده است.

از نکات جالب این بازی می‌توان به داستان آن اشاره کرد که بعد از دو بازی دیگری که به عملیات والفجر می‌پردازند، این بازی هم به عملیات والفجر پرداخته است. داستان بازی به عملیات والفجر مقدماتی می‌پردازد که طی آن یکی از برجسته‌ترین خلبانان نیروی هوایی یعنی عاصف محمودی با مجموعه‌ای از اسناد بسیار حیاتی به دام عراقیان می‌افتد و هر حرکت دیپلماتیکی شک‌برانگیز و پرخطر خواهد بود. راه نجات، اعزام یکی از برجسته‌ترین نیروهای تکاور به منطقه است.

این نیرو رسول نام دارد، که باهوش و عاشق کارش است و بدون شک او بهترین گزینه ممکن است. اگر همه‌چیز براساس برنامه‌ریزی پیش رود و خیانتی اتفاق نیافتد او مأموریتش را به‌درستی به پایان خواهد رساند.

شکست حصر

شکست حصر نام بازی دیگری از مؤسسه فرهنگی و اطلاع‌رسانی تیان می‌باشد. بازی‌کننده در این بازی فضاهای متنوع و زیبایی را تجربه کرده و با استفاده از ادوات مختلف جنگی با دشمن مبارزه خواهد کرد. در داستان این بازی آمده، تعدادی از فرماندهان ایرانی در هتلی در مرکز آبادان در محاصره نیروهای عراقی قرار گرفته و منتظر دریافت نقشه‌هایی برای عملیات شکست حصر آبادان است، هستند. بازی‌کننده در مرحله‌ی اول بازی نقش سربازی را که باید نقشه‌ها را به هتل و به‌دست فرماندهان برساند، ایفا می‌کند.

مردم تقریباً شهر را ترک کرده در تمام شهر نیروهای بعثی وجود دارند و به نیروهای دشمن برخورد می‌کنیم. در ادامه‌ی بازی، بازی‌کننده می‌بایست نقش کماندویی ایرانی که همراه با یکی دیگر از هم‌زمان خود در حومه شهر از بالگرد پیاده می‌شوند تا خود را به شهر برسانند را بازی کند و نقش عملیات را دریافت کند.

پاکسازی کانال‌ها و از بین بردن سنگرهای دشمن، سنگر فرماندهان، اتاق رادار را هم پاکسازی کرده و خود را به جاده آسفالتی که به سمت شهر فاو کشیده شده برساند. مرحله‌ی چهارم در شهر فاو روی می‌دهد و بازی‌کننده وظیفه دارد با ورود به این شهر بندری پس از درگیری با دشمن خود را ابتدا به مسجد بزرگ فاو و سپس به منابع بزرگ نفت برساند.

در مرحله‌ی نهایی و پنجم بازی بازی‌کننده پس از خروج از منابع نفتی می‌بایست وارد صحرا شده تا دو سایت موشکی بزرگ عراق را منهدم کند و با تانک‌های زیادی از دشمن مبارزه کرده و آن‌ها را از بین ببرد و وارد کارخانه نمک شود.

در بین بازی‌های عرضه شده در ایران، دارای سطح گرافیکی خوب و مناسبی است. که به‌نظر نمی‌رسد این صحبت‌ها واقعیت را بپوشاند. واقعیتی که نشان می‌دهد بازی‌های ساخته شده نظیر این بازی به نقاشی‌های کودکانه در مقابل آثار هنری هنرمندان روی بوم نقاشی می‌مانند. اما از وجه دیگر هدف سازندگان در تولید این آثار پسندیده و شایان تقدیر است.

یادی از گذشته‌ها



صبا قادری از تهران

بدرم می‌گوید: سال‌ها پیش، آخرهای اسفند که بهار نزدیک می‌شد مادر جون مر برای بهار نارنج درست می‌کرد. آقا جون هم، دست ما بچه‌های شیطان رو می‌گرفت و با خودش به بازار می‌برد. وقتی که می‌خواست عید از راه برسد ما از خوشحالی خواب و خوراک نداشتیم. همش تو فکر دو تا چیز بودیم اول این که کی مدرسه تعطیل می‌شود و بعد از اینکه آقا جون کی ما رو به بازار می‌برد تا برایمان کفش و لباس نو بخرد.

بعد از کلی روزشماری بالاخره روز خوب خرید از راه می‌رسید. آقا جون مثل هر سال اول ماهی و سیر و سماق و سنجد می‌خرید، بعد بچه‌های قدو نیم قد را می‌برد تا واسمون چیزهای نو بخرد. آقا جون هر وقت واسه ما کت و شلوار می‌خرید همیشه چند سانت لباس‌ها یمان رابزرگ تر می‌گرفت تا بتونیم چند سال دیگر ازش استفاده کنیم. آخه ما زود زود بزرگ می‌شدیم!

وقتی با یک دنیا آرزو کفش می‌خریدیم، با شوق و ذوق کفش‌های نو را از تو جعبه بیرون می‌آوردیم و پامون می‌کردیم، بعدش خرامان خرامان توی کوچه پس کوچه‌ها که حالا دیگه بوی بهار می‌داد راه می‌افتادیم و کلی واسه‌ی خودمون ذوق می‌کردیم. وقتی کفش و لباس نو تنمون بود فکر می‌کردیم برای خودمون کسی شدیم. وقتی سال تحویل می‌خواست بشود همگی دور سفره‌ی قشنگ هفت سین جمع می‌شدیم، آن وقت چشم به دهن آقا جون می‌دوختیم. آخه خوب می‌دانستیم آقا جون در آن لحظه قرآن مجید را به آرومی باز می‌کند و یک سوره از آن را می‌خواند. بعد به ما می‌گفت: دستاتو نو بلند کنی تا با همدیگه دعای یا مقلب القلوب رو بخونیم.

بعد از این که سال تحویل می‌شد، ما که از قبل منتظر آن لحظه بودیم می‌دانستیم الانه که آقا جون اون اسکناس‌های نو و تاشده رو به ما بدهد. خدایا چقدر لذت‌بخش بود وقتی که آن پول‌های عیدی رو از این و آن می‌گرفتیم، مدام می‌شمردیمش و خوشحال بودیم. آن موقع خودمان را پول دارترین آدم دنیا می‌دانستیم.

بدرم می‌گوید: من هیچ وقت دوست نداشتم کسی خانه مان بیاید! همیشه دوس داشتیم برویم خانه‌ی مردم، تا هم عیدی بگیریم و هم این که یه عالمه آجیل بخوریم و جیبام پر کنیم از فندق و شکلات. با خودم فکر می‌کنم خوش به حال بابا، ای کاش من هم ایام قدیم بودم، آخه عیدهای قدیم به حال و هوای قشنگ‌تری داشت. اون موقع‌ها «بهار و عید و مردم» دلاشون صاف و ساده و یک رنگ بود، به دور از هر تجمل و چشم و هم چشمی بزرگ‌ترها.

الهام سنجایی شیرازی از کرمانشاه

جشن تولد من

جیر جیرک عزیزم!
دوباره ساز و بردار
بیا توی اتاقم
بزن برای من تار
امشب آخه یه جشنه
جشن تولد من
بیا بزن یه آهنگ
سکوت جشن رو بشکن!

سولماز احمدی از رشت





کودک شجاع

یک روز مأمون - خلیفه‌ی عباسی - برای شکار با عده‌ای از همراهانش می‌رفت. او و همراهانش سوار بر اسب بودند. آن‌ها به سرعت می‌رفتند و گرد و غبار به پا می‌کردند. مأمون از این‌که می‌دید مردم با دیدن او می‌ترسند و فرار می‌کنند خوشحال بود. در این زمان چشمش به چند کودک افتاد که در حال بازی بودند. مأمون خندید و به طرف آن‌ها رفت. بچه‌ها با دیدن مأمون و همراهانش فرار کردند. تنها یکی از آنها سرجایش باقی ماند و تکان نخورد. مأمون تعجب کرد. نزدیک رفت و با صدای بلند گفت: تو چرا فرار نکردی؟! کودک گفت: چرا باید فرار کنم؟

مأمون گفت: تو مرا می‌شناسی؟ من مأمون هستم. خلیفه‌ام

کودک با خونسردی گفت: من راه تو را نیسته‌ام. گناهی هم انجام نداده‌ام. بنابراین فرار نمی‌کنم. مأمون خیلی عصبانی شد و گفت: اسمت چیست؟ پدرت کیست؟

کودک پاسخ داد: اسم من محمد است و پسر علی بن موسی (ع) هستم.

مأمون کودک را شناخت و خجالت کشید. زیرا کودک، پسر امام رضا(ع) بود که مأمون او را به شهادت رسانده بود. کودک شجاع از مأمون نمی‌ترسید. مردم کودک را مورد تحسین و تشویق قرار دادند و مأمون را لعنت کردند.

مهدیه اسدی ۱۴ ساله از تهران

بفوانیم و بدانیم

خفاش‌هایی که در شب پرواز می‌کنند و در پرواز بسیار چابک هستند، نمی‌توانند از روی یک سطح صاف و مسطح به پرواز در آیند! اگر خفاشی روی زمین صاف و هموار، قرار داده شود، نمی‌تواند بپرد و فقط می‌تواند خودش را با ناامیدی روی زمین بکشد؛ مگر اینکه بتواند خود را به یک بلندی برساند و از آن‌جا خود را در فضا رها کند تا به پرواز در آید! تنها در صورت پرت شدن از بلندی است که او قادر به پرواز خواهد شد!

اگر زنبور عسلی را درون لیوانی ببندازید، آنقدر آن‌جا می‌ماند تا بمیرد! مگر این‌که خودتان آن را بیرون بیاورید. زنبور هرگز فضای آزاد بالای سرش را برای فرار کردن نمی‌بیند، بلکه سعی می‌کند از کناره‌های لیوان راهی برای گریز به بیرون پیدا کند. و آنقدر به این تلاش بیهوده ادامه می‌دهد تا بمیرد!

در بسیاری جهات، خیلی از مردم مانند، باز، خفاش و زنبور عسل هستند. آن‌ها در مواجهه با سختی‌ها و مشکلات زندگی‌شان هرگز تشخیص نمی‌دهند که راه حل مقابله با این مشکلات، تنها در چند قدمی آن‌ها وجود دارد!

علیرضا نیک نظر از اصفهان



خاطره‌ای شیرین

در یکی از سفرهای مقام معظم رهبری امام خامنه‌ای به جنوب کشور و بازدید از مناطق جنگی اتفاق جالبی افتاد.

بعد از ورود ماشین به جاده‌ای خاکی حضرت آقا به راننده فرمودند، که من به رانندگی علاقه دارم و دوست دارم رانندگی کنم اجازه بدهید من پشت رول بشینم و آقا مشغول رانندگی شدند!

بعد از چند دقیقه‌ای به یک ایست بازرسی رسیدند و آقا توقف کردند تا زنجیر را ببندازند. سربازی که آنجا بود و ظاهراً تازه کار هم بود آمد جلو و عرض ادب و احترامی خدمت آقا کرد و گفت اجازه بدهید هماهنگی کنم. بعد رفت و به دژبان گفت: «قربان آدم مهمی تشریف آوردند!» دژبان گفت: «کیه؟»

سرباز دستپاچه گفت: «نمی‌دونم کیه؟ ولی می‌دونم که خیلی خیلی آدم مهمی است! مهمه!»

دژبان گفت: «اگه نمی‌شناسیش از کجا می‌دونی که خیلی مهمه؟» سرباز گفت: «نمی‌دونم کیه ولی هر کی هست آیت‌الله خامنه‌ای رانندشه!»

مساجد ایران

مسجد بزرگ، سلطانی

ارزشمندترین و ممتازترین بناهای بروجرد به شمار می‌رود. مسجد سلطانی بروجرد متشکل از بخش‌های متعددی است که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از: گنبدخانه، شبستان جنوب غربی، شبستان جنوب شرقی، شبستان شمال غربی، شبستان شمال شرقی، شبستان زمستانی در زیر شبستان جنوب غربی، حجره‌های فوقانی محل اسکان و تحصیل طلاب علوم دینی، برف‌انداز و شبستان جدید غربی که با عنوان مصلای بروجرد ساخته شده است و دارای دو طبقه است.

مسجد سلطانی دارای چهار طاق و ایوان بزرگ در چهار گوشه است. صحن بزرگ مسجد دارای ابعاد ۶۱ در ۴۷ متر است و حوض بزرگی در وسط آن صحن قرار دارد. مسجد دارای سه درب است.

مسجد سلطانی از مدرسه‌ها و حوزه‌های معتبر دینی است و به‌ویژه در زمان سکونت آیت‌الله بروجردی در این شهر از رونق بسیاری برخوردار بوده است.

به گزارش خبرگزاری تسنیم، لرستان سرزمینی زیبا با آب‌وهوای دلپذیر است و بروجرد با داشتن قدمتی دیرینه یکی از شهرستان‌های پرجاذبه طبیعی و تاریخی این استان محسوب می‌شود.

وجود بناهای قدیمی و آثار تاریخی به‌جای مانده از ادوار مختلف تاریخ این شهرستان را هم‌ردیف شهرهای قدیمی کشور قرار داده است.

مسجد سلطانی که به‌نام مسجد امام خمینی (ره) شناخته می‌شود یکی از بناهای تاریخی و دیدنی شهرستان بروجرد است. این مسجد یکی از بزرگ‌ترین مساجد تاریخی کشور است به گونه‌ای که براساس اسناد تاریخی، این مسجد در زمان فتح‌علی شاه قاجار بر روی ویرانه‌های یک مسجد قدیمی دیگر ساخته شده است.

این مسجد که بزرگ‌ترین مسجد تاریخی غرب کشور است، در مرکز شهر بروجرد بنا شده است و یکی از



نشر شاهد منتشر کرد:

